



نام رمان : دختری از ماه تائرویس **Taurus**

نویسنده : **Zahra-n**

ژانر رمان : عاشقانه – غمگین

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)



اشکامو پاک کردم یقیه پالتوی سیاهرنگمو بالا دادم تا صورتم کمتر در مقابل سوز زمستانی باشه.

گوشیم همون گوشیه فکستنیه سالها پیشم بود. یه سامسونگ J5 که ماله داداشم بود. نه زنگ میزد نه زنگ میخورد شماره ای که هیچوقت کسی بهش زنگ نمیزد و هیچوقت هیچ کسی منتظر تماسش نبود.

البته فقط زنگهای کاری بود ولی زنگی از روی نگرانی و دلتنگی باشه نه.

گوشمو از توی جیبم در آوردم و یه آهنگیو پلی کردم.

پدر اسمت همیشه روی لبهاست

پدر مهتر همیشه توی دلهاست

پدر ، دفتر شعر توی طاقچه

تنها آرامش قلبم تو شبهاست

پدر یادم نمیره مهربونیت ، پدر یادم نمیره هم زبونیت

پدر وقتی که رفتی من شکستم ، پدر حرف همست حرف جوونیت

پدر وقتی که رفتی من شکستم

پدر حرف همست حرف جوونیت

پدر پشتم شکست از رفتن تو

پدر شادی تموم شد تو غم تو

پدر ، اون همه حرفات کجا رفت

همه رفتن بعد از رفتن تو



پدر تنها شدم تنهایی سخته

پدر تنهاایم از دست بخته

دلم، از دست بختم گله داره

چرا، اون مثل تیکه سنگ سخته

بعد رفتنت پدر زندگی مرد، نور قلب من به خاموشی سپرد

بعد رفتنت پدر هستی من، سر به جاده های بی کسی سپرد

(متن آهنگ پدر از علیرضا روزگار)

سطح پیاده رو و کناره های خیابون پر برف بود اول صبح بود هنوز برفا دست نخورده روی زمین بودند.

بادیدن برف روی زمین دلم برای بچگیهایم پر کشید با اینکه دوستای زیادی نداشتم ولی دوست داشتم بزنیم به سیم آخر روی برفا بخوابیم بازی کنیم سر بخوریم ولی همون چنتا دوستی هم که داشتم یا از ترس مامانشون جرئت همچین کاریو نداشتن یا بهم میگفتن تو عقلتو از دست دادی.

همیشه همینطور بود هیچوقت هیچکسی درکم نکرد.

دلم لک زده بود برای ساختن یه آدم برفی با دوستانم ولی هیچوقت هیچکسی باهام همراه نمیشد.

توی مدرسه بچه آرومی نبودم همیشه دوستانم پرو بالمو بسته بودند. از طرفیم هیچوقت سمت بچه شرای کلاس نمیرفتم شیطنت داشتم ولی شریتم هرگز.

همیشه به بچه شرای کلاس حسودیم میشد عشق و حال واسه اونا بود چقدر دوست داشتم دوستای منم سرحال و سرزنده باشن. ولی همیشه به سه دلیل اعصابمو خرد میکردند.



۱. از ترس مامانشون

۲. توی خونه درس نخونده بودن و میخواستن توی ۵ دقیقه زنگ تفریح ۳۰-۴۰ صفحه رو بکنن تو مخشون

۳. از همه مهمتر بودی کسی درکم نمیکرد همیشه توی همچین مواردی این جمله رو به وفور میشنیدم "برو بابا تو دلت خوشه"

ولی برف دوران دبیرستانمو دوست داشتم حتی اگه کسی باهام برف بازی نمیکرد. چون مدرسه دوران دبیرستان کمی دورتر بود روزای زمستونی و پاییزی همیشه پدرم منو میبرد مدرسه با تمام وجود عاشق پدرم بودم همیشه فکر میکردم مادرمو بیشتر دوست دارم اما زمانی فهمیدم اشتباه میکردم که پدرم برای همیشه رفت و منو تنها گذاشت اما زمانی متوجه اشتباه دیگم شدم که مادرم هم منو تنها گذاشت مو رفت تا چند ساله پیش من فقط از لحاظ روحی تنها بودم ولی الان هم جسمم تنهاست هم روحم. هیچ کسی برام نمونه بود نه پدری نه مادری نه خواهری و نه برادری تنهای تنها

نزدیکی های محل کارم بودم همون مطبی که توش کار میکردم.

دم در مطب

سرایدر: سلام دخترم.

-سلام مش قربون.

وارد شدم طبق معمول آسانسور پر بود و مجبور بودم از پله ها برم تا به مقصدم برسم.

پله ها رو طی کردم وارد مطبم شدم. دخترک ریزه میزه ی خوش لباسی که به ظاهر منشییم بود با ورودم از جا بلند شد:

-سلام خانوم دکتر.

-سلام نیایش جان چه خبر حالت خوبه مادر چطورن؟



-سلام دارن خدمتتون خانوم دکتر.

-سلامت باشن من میرم تو ۵ دقیقه بعد اولین مریض رو بفرست داخل.

-چشم خانوم دکتر.

لبخندی زدم و وارد اتاقم شدم.

مطب شامل سه قسمت بود قسمت اول که بزرگترین قسمت بود اتاق انتظار که مخصوص بیماران و مراجعه کنندگان بود. بخش دوم اتاق منشی و قسمت سوم اتاق من بود به قول معروف اتاق خانوم دکتر.

در رو بستم چادرمو باز کردم پالتوم رو در آوردم و روپوش سفیدی که به جا رختی آویزان بود رو برداشتم و پوشیدم.

۵ دقیق گذشت اولین مراجعه کننده:

-سلام خانوم دکتر دستم به دامنتون درد امونمو بریده.

-سلام بفرمایید بشینید و کامل توضیح بدید چی شده.

آخرین مریض هم اتاق رو ترک کرد.

امروز هم مثله روزهای دیگه روز پرکاری داشتم و حسابی خسته شده بودم.

از جام بلند شدم روپوشم رو در آورد پالتو و چادرم رو پوشیدم کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

-خسته نباشین خانوم دکتر.



صدای با نشاط نیایش بود که مثله همیشه این موقع توی گوشم میپیچید.

-ممنون توام خسته نباشی.

خدا حافظی کردم و از مطب خارج شدم بازهم آسانسور پر و راه پله ای که منتظرم بود.

برف خیابونا آب شده بود. پس دیگه حوصله پیاده روی نداشتم پیاده روها شلوغ بود و پر رفت و آمد به خودم لعنت فرستادم که چرا با خودم ماشین نیاوردم.

دلَم گرفته بود مثله همیشه حال خراب هوا هم نمک به زخمم میزد هوا رو به تاریکی میرفت اما توی خونه کسی منتظرم نبود که نگرانم بشه. پس همونطور پیاده عزم برگشتن کردم.

راه زیادی نبود ولی همیشه خسته راه بودم گویا هرچه میرفتم بیهوده بود و مقصدی در کار نبود.

بغض سالها بود که همنشین شبها و رفیق روزهایم بود اما گریه با گریه غریبه بود. همین گریه بود که چندباری او را تا دم مرگ برد ولی هیچوقت خبری ازش نبود مرگ تنها چیزی بود که سالها بود در آرزویش میسوختم ولی دست نیافتنی ترین چیز زندگیم بود.

توی افکارم غرق بود که به دختر جوانی برخورد کردم که یه بچه یه ساله توی بغلش بود. دخترک از سرما میلرزید و محکم بچه را توی بغلش میفشرد تا کمتر سوز سرما را حس کند.

-ببخشید خانوم حواسم نبود.

-اشکال نداره.

و لبخندی زد.

"عجله داشتم"

تند تند راه میرفتم

محکم به چیزی خوردم



آدم بود !

منتظر بودم بگوید کوری؟؟

دستش را به طرفم دراز کرد

با من دست داد ...

لبخندی زد

به گمانم انسان بود"

دستم به دست دخترک برخورد کرد:

-تو چقدر داغی.

دستمو گذاشتم روی پیشونی دخترک:

-اوه خدای من تو تب داری باید بری پیش یه دکتر.

دخترک با شنیدن اسم دکتر حالش خرابتر شد گویا از چیزی رنج میبرد. باصدایی که گویی از

ته چاه میومد گفت:

-نه, دکتر نه.

-باشه باشه آرام باش لااقل بگو خونتون کجاست توی این سرما با یه بچه.

بغضش ترکید. اما نتوانست چیزی بگوید.

-نگو که خونه و خونواده هم نداری.

به معنای مثبت سرش را تکان داد.

-میای با من بریم خونه من؟

-ولی خانوم...



-دیگه ولی و اما و اگر نداریم تنها و مریض با یه بچه مگه زده به سرت.  
یه تاکسی گرفتم اول کمک کردم تا دخترک سوار بشه بعد خودم سوار شدم.

توی مسیر

-چرا دکتر نه نکنه از آمپول میترسی؟

-نه موضوع ترس و این چیزا نیست.

-پس چی؟

....-

-آهان اگه مشکلک اونو بیخیال اون با من.

بعد رو به راننده:

-آقا لطفا برید به اولین کلینیک یا درمانگاه.

-چشم خانوم.

دخترک با صدای نحیفی: ولی خانوم من پو...

بقیه حرفشو خورد.

درست حدس زده بودم نداشتن پول باعث شده بود که همچین وضعی داشته باشد. موردی که

خودم توی بچگی خیلی باهانش رو به رو شده بودم نداشتن پول

"خدایا هیچ مسلمانیه بی پول مریضش نکن درد بزرگیه"

راننده تاکسی مقابل یه کلینیک توقف کرد.

پول راننده را حساب کرد و به داخل کلینیک رفتند.

این کلینیک را میشناختم همون کلینیکی بود که خودم در اونجا کار میکردم.





-سلام خانوم دکتر.

-سلام خانوم عزیزی.

-امروز که شما شیفت نداشتید؟!

-بعله کاری داشتم.

-در خدمتم.

-یه شماره ویزیت میخواستم.

-برای؟! آزاد یا با دفترچه؟

-آزاد؛ به اسم خودم.

-اتفاقی براتون افتاده خانوم دکتر؟!

-نه عزیزم نگران نباش. راستی دکتر شیفت کیه؟

-امشب دکتر کیهان.

رنگم منقلب شد هنوزم شنیدن این اسم حالمو بد میکرد قلبم به تپش می افتاد و نفسم تنگ میشد.هنوزم که هنوزه دلیل این عکس العمل ها رو نمیدونم نمیدونم عاشقشم یا ازش متنفرم...

-باشه.

شماره ویزیتو گرفتم و هر دو به انتظار نشستیم.افراد زیادی توی صف انتظار نبودند پس خیلی زود نوبتمون رسید. دخترک بی صدا نشسته بود و حرفی نمیزد و توی افکار خودش غرق بود. در زدنییم و وارد اتاق دکتر شدیم.

دکتر کیهان با دیدنم از جا بلند شد:



-سلام خانوم دکتر اتفاقی افتاده؟

شوکه شده بود و نگران.

-سلام نه اتفاقی نیفتاده حال یکی از اقوام ...

و بقیه حرفمو خوردم من که کسیو توی دنیا نداشتم.

متوجه نگاه دکتر کیهان هم شدم یه جورى نگاهم میکرد انگار میخواد بکشتم این حرفو از نگاهش خوندم:

-آره جون عمت تو مگه کسو کارم داری؟

منم میخواستم اونجوری نگاهش کنم ولی آه بازم همون استرس لعنتی که هر وقت به چشمای اون نگاه میکردم به سراغم میومد.

دستامو مشت کردم تا خودمو کنترل کنم. بعد خیلی ریلکس بچه رو از دختر جوون گرفتم تا اون بشینه روی صندلی معاینه.

دیگه کسی چیزی نگفت. دکتر دختر جوون رو معاینه کرد چیزایی تو یه برگه نوشت انگار اسم چنتا دارو بود و اون برگه کاغذ هم نسخه.

-چیز مهمی نیست فقط یه سرما خوردگیه این دارو ها رو که نوشتم بخوره غذای گرمم بخوره یه چند روزی هم استراحت کنه حالش خوبه خوب میشه.

همه حرفاش رو به روی من میزد انگار مریضش منم. چشم غره ای بهش رفتم ولی نخیر دکتر کیهان همچنان تو کار خودش بود.

نسخه رو از دکتر گرفتیم تشکر کرده و از اتاق ویزیت خارج شدیم بیمار دیگه ای نبود.

-دوتا تزریق داری برو تو اون اتاق (وبه یه اتاقی که روی درب ورودیش نوشته بود اتاق پانسمان

بانوان ورود آقایان اکیدا ممنوع) این فسقلیتم بگیر من برم خانوم کریمی رو صدا کنم تا بیاد

تزریقاتو انجام بده و بعد بریم یه چیزی بخوریم و پیش به سوی خونه.



-باشه، ممنونم خیلی بهم لطف کردی.

"نعمت آسمان فقط باران نیست

گاهی خدا دوستی را نازل میکند به زلالی باران"

لبخندی زدم: خواهش میکنم.

و بعد به دنبال خانوم کریمی رفتم.

چون سرمم داشت یه یک ساعتی معطل شدند. و هوا کاملا تاریک شده بود حالا بیشتر به خودم لعنت میفرستادم که چرا صبح با خودم ماشین نیاوردم.

-حالا حالت بهتره.

-آره. خیلی ممنونم.

-پس بیا بریم یه رستوران یه چیزی بخوریم من که خیلی گشمنمه.

-اما...

-دیگه اما و ولی و اگر نداریم. حالا یه باشه بگو تا بریم.

دختر خجالت زده: باشه.

-پیش به سوی رستوران یه آژانس گرفتیم و رفتیم به همون رستورانی که همیشه خودم میرفتم.

-اسمت چیه؟

-مینا. مینا صولتی

-واسم این فسقلی؟

-عسل.



-ای جانم ببینم چشماش آبیہ؟

-آره درست مٹہ باباش.

-شوہرت کجاست؟

-نتونست جواب بده بغض کرد و بعد چند قطرہ اشک.

-ببخش نمیخواستم ناراحت کنم.

-بیخیال مهم نیست اسم تو چیه؟

-من ترنم. ترنم ایزد پناه

-ازدواج کردی؟

-نه.

-چرا تو کہ ہم خانوم دکتری ہم تحصیل کردہ ای؟

-تو از کجا فهمیدی من دکترم؟

-همونجا توی کلینیک همه خانوم دکتر صدات میکردند حتی اون آقای دکتر یه جوری نگات

میکرد میشناختیش؟

-آره یه زمانی قرار بود باهم ازدواج کنیم.

-پس چی شد؟ چرا ازدواج نکردید؟

-کل خانواده من توی یه تصادف جون خودشونو از دست دادن البتہ بجز پدرم و من خانوادہ

اونم گفتن ما یه عروس بی کس و کار نمیخواییم.

-تسلیت میگم اما پدرت، اون کہ بود.

-اینبار ترنم بغض کرد صدات لرزید:



-وقتی ۱۸ سالم بود از دست دادمش.

-متاسفم تسلیت میگم.

-هممون یه روزی میریم.

-گارسون اومد برای گرفتن سفارش.

ترنم:چی میخوری؟

-سوپ

-فقط سوپ,نچ باید قورمه سبزییم بخوری قورمه سبزیای اینجا حرف نداره,خب.

-باشه.

روبه گارسون کرد:سوپ قارچ و مرغ و قورمه سبزی با تمام مخلفات از هر کدوم دو پرس دو

پرسم آماده کنین میبریم خونه.

-چشم خانوم.

گارسون رفت مینا آماده سوال کردن:

-اگه برگرده باهش ازدواج میکنی؟

-نه به هیچ عنوان.

-چرا؟

-اون ازدواج کرده.

-نه.

-آره وقتی نامزدیشو با من به هم زد رفت اونور با یه زن فرنگی ازدواج کرد و صاحب یه دو

جین بچه شد.



-مگه دوستت نداشت؟

-بهونه آورد که نمیتونه روی حرف خانوادش حرف بزنه.

-شاید واقعا راست گفته؟

-دیگه مهم نیست وقتی بهش احتیاج داشتم تنهام گذاشت و رفت اگه اون موقع خانوادش مخالف بودن الانم مخالفن شک نکن.

گارسون غذا ها رو آورد روی میز چید. وقت شام دیگه هیچکدوم حرفی نزدند.

نزدیکی های ساعت ۱ به خونه رسیدیم. نذاشتم که مینا اون موقع شب تنها بره خونه توی ماشین مینا ماجرای زندگیشو برام تعریف کرد ومن تمام مدتی که مینا صحبت میکرد حرفی نزدم.

-من ۱۹ سالمه توی ۱۷ سالگی با اصرار خانواده ام با کوروش پسر عموم عروسی کردم وضع مالیه هر دو خانواده فوق العاده بود کوروش پسر خوبی بود هر دو هم خیلی دوست داشتیم خانواده هامون به فکر ما نبودند فقط میخواستند روابط کاریشون رو مستحکم تر کنند فقط شانسسی که ما اون وسط آورده بودیم این بود که عاشق هم بودیم کوروش ۲۳ سالش بود دقیقا ۶ سال از من بزرگتر یه ماه بعد عروسیمون متوجه شدیم که من باردارم هر دو مون خوشحال بودیم ولی کوروش از چیزی رنج میبرد هرچقدرم اصرار میکردم دلیلشو نمیگفت چون نمیخواست ناراحت بشم خانواده هامون با هم به مشکل برخوردند و این مشکلات روی زندگی ما هم تاثیر گذاشته بود عموم اصرار داشت که ما رو از هم جدا کنه اون سر پدرم کلاه گذاشته بود و کل ثروتش رو بالا کشیده بود پدرم سخته کرد و توی کمتر از یه ماه فوت شد مادرم از دوریش دق کرد و مرد من مرگ مادر و پدرمو جلوی چشمم دیدمو ذره ذره آب شدم کوروش زجر کشیدن منو میدید و ذره ذره نابود میشد اون بیماری قلبی داشت وقتی غسل بی دنیا اومد توی بیمارستان بستری شد و دوماه بعد اونم از دست دادم پدر شوهرم که عمومم بود میخواست غسل رو ازم بگیره به عنوان تنها یادگار کوروش و ازم بگیره و خودمو آواره کوچ و



خیابون بکنه اما زن عموم زن خوب و خدا ترسی بود و جلو شوهر وایساد تا اینکه هفته پیش دیگه اونم از دست دادم و جز خدا و عسل کسیو نداشتم عسل رو برداشتم میدونستم بمونم اون عموی نامردم اونو ازم میگیره دو سه روزی توی کوچه ها علاف بودم تا اینکه امروز با شما برخورد کردم و بقیش رو هم که میدونین... ببخش که سرتو بدرد آوردم.

-نه اشکال نداره.

-تو داری گریه میکنی؟

-به بدبختی دخترا گریه میکنم چقدر ما دخترا بد بختیم.

تا کسی توقف کرد و هردو پیاده شدیم مقابل یه خونه مجلل و زیبا.

-اینجا خونه توئه؟

-آره یه زمانی یه خانواده ۵ نفره توش زندگی میکرد بعد فوت پدرم این خونه رو خریدیم ولی دو سال بعدش کل خانوادمو از دست دادم:)

-متاسفم.

-عه توام که واسه هر حرف من بگو متاسفم.

-ببخشید.

-اشکال نداره.

-خداییش خونه خیلی خوبی داری.

-به چه دردم میخوره تنهایی میدونی یه اتاق این خونه هم برام زیادیه چون نه خانواده ای نه فامیلی هیشکیو ندارم. ولی بازم خدا رو شکر بی سرپناه نداشتم.

-آره قربون حکمت خدا بشم.

-بیا بریم تو دیگه سر پا واینسا.



رفتیم تو یه حیاط بزرگ و زیبا با باغچه های چند تیکه یه آبنامای سنگی وسط یکی از باغچه ها. سنگ فرش های سیمانی که توی بهار از لابه لاش سبزه های قد کوتاه میزد بیرون یه مسیر دو نفره ورودی بود که دو طرفش نرده هایی گذاشته شده بود که موقع بهار پیچکهای خوشگلی دورتا دورش پیچیده میشد.

توی باغچه چراغ های نئون قد کوتاه مدل قارچی کاشته شده بودند خیلی کوچیک بودند و به حیاط جلوه خاصی میدادند و چون حسگری بودند با هر قدمی که توی هر قسمتی میداشتی همون قسمت مثله یه مکان رویایی میشد.

مینا با اینکه از یه خانواده ثروتمند بود ولی خیلی با تعجب به اجزای خونه نگاه میکرد.

-خدای من اینجا مئه قصر میمونه خیلی خوشگله.

-قابل نداره.

-صاحبش قابل داره.

-داداشم خیلی تجملاتی بود من خودمم همینطور چند ساله پیش خرج زیادی واسه خونم گذاشتم و این خونه شد همون خونه ای که میخواستم میدونم پول هدر دادن بود همش و اسراف ولی یه احساس بیگانه داشتم من که تمام زندگیم قرار بود تنها باشم لااقل خونم همونطوری باشه که میخوام. تنهایی بد دردی که پولدار بودنم دواش نمیکنه.

-آره میدونم.

داخل خونه شدیم مئه بیرونش زیبا بود و رویایی یه لوستر روشن بود فقط لوستر به شکل دارو درخت بود و چون روشن بود داخله خونه پر بود از سایه درخت.

-وای خدای من اینجا رو ببین چیکار کردی ترنم خیلی خوشگله.

-ترنم؟

-جانم؟





-چرا منو تو خونت راه دادی نمیترسی دزد باشم.  
-بخاطر خدا نه چرا باید بترسم من که چیزی واسه از دست دادن ندارم.  
-اگه بکشمتم چی؟  
-مرگ تنها چیزیه که خیلی وقته منتظرشم ولی به سراغم نمیاد.  
-بابا تو دیگه کی هستی از هیچی نمیترسی.  
-اونی باید بترسه که چیزی واسه از دست دادن داشته باشه نه من که هیچی ندارم.خب دیگه  
بیا بریم اتاقو بهت نشون بدم بخواب.  
-باشه.  
-اوه راستی حالت یکم بهتر شد؟  
-آره ممنون.  
یه خونه خیلی بزرگ با چندین اتاق خواب و تمام امکانات و فقط یه ساکن  
مینا رو بردم به یکی از اتاق ها و بهش گفتم:توی اتاق سرویس بهداشتی بطور کامل هست و  
توی کمد هم انواع لباس دوست دارم راحت باشی.  
به هم شب بخیر گفتیم و از هم دور شدیم.  
-اوه راستی تا یادم نرفته بهت بگم اگه کارم داشتی اون زنگ کنار تختتو بزن امیدوارم خودمو  
زود برسونم.  
-باشه ممنون.

مینا رفت داخل اتاق یه اتاق خیلی بزرگ یا تخت خواب دو نفره عسل تمام این مدت خیل  
آروم بود یا اینکه در حال چرت زدن بود. خودشم احساس خستگی شدیدی میکرد رفت در  
یکی از سه تا کمدی که اونجا بود رو باز کرد کلی لباس توش بود از همه مدلی از مجلسی و



رسمی گرفته تا انواع لباس بیرون در کمد دوم رو باز کرد پر از لباس های راحتی و لباس خواب و خونه خیلی شیک بودند و صد البته گرون قیمت مینا باورش نمیشد که یه دختر جوون صاحب همچین ثروتی باشه. یکی از لباسها رو برداشت.

-وای چه پارچه نرمی داره.

بعد یه دست لباس صورتی رنگ انتخاب کرد.

-پیش به سوی حموم.

یه دوش مختصر گرفت زود اومد بیرون ترسید عسل بیدار بشه و جیغ و داد بکنه. وقتی از حموم اومد بیرون عسل اون چشمای خوشگلشو باز کرده بود و انگشت شصتشو گذاشته بود توی دهنش همیشه عادتش همین بود وقتی که گرسنه میشد جیغ نمیزد خیلی آروم بود برعکس بچه های دیگه. مینا متوجه خواسته عسل کوچولو شد.

-گرسنت عسلم. مامان مینا قربونت بشه الهی.

حتی نتونست لباس بپوشه شیشه شیر عسلو از توی کیفش در آروم با همون حوله لباسی حموم بغلش کرد و نشست روی تخت و بهش شیر داد.

خیلی با حرص و ولع شیر میخورد انگار که سیل زده سومالی باشه.

-مامانی یکم آرومتر خدای نکرده خفه میشیا.

میدونی مامانی شاید من یه چند روزی نباشم پیشت قول میدی مواظب خودت باشی.

دست کوچولوی عسلو گرفت و بوسید.

-هان قول میدی قول میدی مامانی؟

با هر حرفی که مینا میزد عسل یه مکثی میکرد و بعد دوباره میخورد. انگار متوجه حرفای مادرش میشد.



ده دقیقه بعد شیر خوردن عسل خانوم تموم شد خوابوندش روی تخت پوشکشو عوض کرد و همینطور لباساشو و بعدم خودش بلند شد لباساشو عوض کرد داخل اتاق هوای خیلی خوبی داشت انگار نه انگار که پشت این دیوارها سرمای استخوان سوز زمستانی کمین کرده.

آهسته خدایا شکری گفتو کنار عسل خوابید.

ترنم.

وارد اتاقم شدم طبق عادت روزانم حموم کردم. یخچال کوچیک توی اتاقمو چک کردم یکمی شیر خرما برای خودم ریختم و با کمی کیک خوردم همیشه عادتتم بود از زمان دانشجویی عادت کرده بودم شبا باید حتما شیر خرما و کیک میخوردم یادم نمیاد که این عادت رو حتی برای یه روزم ترک کرده باشم. دندونامو مسواک زدم و کمی هم به آهنگ گوش دادم تا خوابم برد.

شب از پنجره بهم زل زده

بمون ماه من پناهم بده

پناهم بده که بارون میاد

که پرپر میشم تو دستای باد

نترس از من و غروب نگاه

یه کبریت بکش رو تاریکیا

بهم شک نکن اگرچه گمم

پناهم بده گل گندمم

تو این لحظه ای که ماتیم بهم

من از تلخی تو ناراحتم



بگو چی شده که همراهی

تو هم مثل من کمی مبهمی

پناهم بده اگه بی کسم

که از عمق شب به تو می رسم.

پناهم بده که ناباورم

مگه میشه که ازت بگذرم

پناهم بده اگه بی کسم.

(آهنگ پناهم بده از بابک جهانبخش).

از همون ۱۸ سالگی عاشق این آهنگ بودم. اصلا وصف حالم نبود ولی خیلی دوستش داشتم.

کم کمک پلکام سنگین شد و خوابم برد.

صبح روز بعد ساعت ۶ صبح از خواب بیدار شد نمازمو خوندم صبحونه رو آماده کردم چون باید ساعت ۷:۳۰ توی بیمارستان میبودم خودم صبحونمو خوردم و یه یادداشت برای مینا گذاشتم.

"سلام مینا جون صبحت بخیر امیدوارم شب خوب خوابیده باشی من ساعت ۷:۳۰ باید بیمارستان باشم بخاطر همین رفتم توی یخچال همه چی هست صبحونتو تو بخور صورت عسلم ببوس"

یادداشت رو به در یخچال چسبوندم به اتاقم برگشت حاضر شدم و سویچ ماشین رو اینبار برداشتم تا با ماشین برم که زودتر برسم به بیمارستان.

ساعت ۷:۱۵ رسید به بیمارستان.

بیمارستان بهشتی



-آخیش بازم زود رسیدم.

ماشینمو همون جای همیشگی پارک کردم و رفتم به سمت اتاقم تا ساعت ۲ بعد از ظهر شیفت داشتم و بعد از ظهر هم مطب باید میرفتم.

روز پر کاری نداشتم یه سر رفتم به خونه و مینا سر بزخم ببینم چیزی کم و کسر نداره بعد برم مطب. با اینکه اینطوری مسیرم طولانی میشد ولی دل تو دلم نبود همش میگفتم نباید اونو با اون حال و با یه بچه تنها میداشتم.

وقتی رسیدم زنگ زدم ولی کسی در رو باز نکرد ریموت رو زدم و وارد شدم.

-مینا مینا جان کجایی عزیزم.

صدایی نشنیدم.

به اتاقش رفتم عسل روی تخت مته یه فرشته خوابش برده بود لبخندی روی لبم نشست به سمتش رفتم و آرام گونش رو نوازش کردم.

یاد مینا افتادم پس اون کجاست.

-مینا جان مینا خانومی...

به سمت سرویس بهداشتی رفتم. مینا بی حال و بی جون جلوی در دستشویی افتاده بود.

-یا قمر بنی هاشم مینا تو چت شده.

مینا تکون نمیخورد. رفتم بغلش کردم ولی نتونستم بلندش کنم کشون کشون بردم بیرون سرویس بهداشتی دستمو گذاشتم روی پیشونیش.

-وای خدای من تبش هنوز قطع نشده.

سریع به اورژانس زنگ زدم. در کمتر از ۸ دقیقه اورژانس خودش رو رسوند.

بلندش کردند و گذاشتنش روی تخت عسل رو گرفتم توی بغلم.



بهش سرم وصل کردند و چنتا هم آمپول زدند و گفتند که باید سریعا به بیمارستان منتقل بشه. بیماریش یه آنفولانزای معمولی نیست.

قبول کردم و اونا با آمبولانس اونو بردند به بیمارستان. خودمم لباسای عسل رو از توی ساک برداشتم و پوشوندمش.

بعد خودم گوشیمو برداشتم و به نیایش زنگ زدم.

-سلام

-سلام خانوم دکتر خوبین؟

-ممنون نیایش جان خواستم بگم من امروز نمیتونم پیام مطب زنگ بزنی قرار ملاقاتهای امروز رو کلا کنسل کن من نمیتونم پیام.

-اتفاقی افتاده خانوم دکتر.

-نه عزیزم نگران نباش.

خودتم میتونی بیای به جایی که آدرسشو برات میفرستم.

-چشم حتما ادرسو برام بفرستید.

-پس منتظرتم خداحافظ.

-خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و سوار ماشینم شدم به سمت بیمارستان بهشتی رفتم. آدرس رو برای نیایش فرستادم.

عسل رو توی بغلم نگهداشته بودم میترسیدم بذارتم روی صندلی و وقتی ترمز کردم بیفته.

با بچه هم اجازه نمیدادن داخل بخش بشم.

-کاش نیایش زودتر خودشو برسونه.



به ده دقیقه نرسید که نیایش خودش رو رسوند. برادرش هم همراهش بود.  
تا بحال اونو ندیده بودم.

یه پسر تقریباً ۳۰-۳۲ یاله با یه کت و شلوار مارک مشکى و کفشای ورنى و یه ته ریش که صورت گندمیش رو مردونه تر کرده بود رنگ چشماشو تشخیص ندادم و چون هیچ شباهتی به نیایش نداشت فکر کردم شاید نامزدش باشه.  
نیایش خودشو به ترنم رسوند.

-خانوم دکتر اتفاقی افتاده؟! اینجا توی بیمارستان.

ترنم جلوشو گرفت و گرنه میخواست یه ریز حرف بزنه.

-نیایش یه دقیقه این بچه رو بگیر من برم تو برگردم.

و نذاشتم تا نیایش حرف بزنه عسلو گذاشتم توی بغلش و رفتم تو.

مینا رو بستریش کرده بودند اوضاعش خیلی وخیم بود. و هر لحظه بدتر و بدتر میشد.

دنبال دکترش رفتم.

-دکتر حالش چطوره؟

-اوضاع بیمارتون خیلی وخیمه و شدت تب به قدری هست که ممکنه بره توی کما و شاید هم مرگ تشنج کرده بود و خیلی دیر رسیده اگه خوب هم بشه دیگه قدرت حرکت کردن نخواهد داشت.

-خدای من.

-شما با ایشون چه نسبتی دارید؟

-دوستشم.

-خانواده اش کجان؟



-اونا رو از دست داده. و فقط يه دختر داره.

-يه دختر؟!!

-بله.

-اما بنظر خيلي كم سن و سال مياد.

-ببخشيد دكتر توي اين اوضاع بيست سوالی راه انداختين؟!!

-ببخشيد.

-میتونم ببینمش؟

-بله ولی بی هوشه.

-اشكال نداره.

-باشه ولی خيلي کوتاه.

-ممنون.

-راستی بيمارش چيه؟

-عفونت ريوی.

-عفونت؟!!

-انگار زياد توي سرما بوده.

بعد وارد اتاقی که مینا توش بستری بود شدم زنگ زده بودم و همه چيو هماهنگ کرده بودم تا خودم برسم همونطوري که خواسته بودم يه اتاق خصوصي با تمام امکانات . و چون بیمارستان بهشتی يه بیمارستان بخش خصوصي بود قبول کرده بودند.





مینا به هوش اومده بود ولی بازم حالش خیلی بد بود خواست دکتر رو خبر کنم که مینا با ایما و اشاره ازم خواست تا برم نزدیک تر.

رفتم کنارش ایستادم و دستش رو توی دستام گرفتم. درجه تبش خیلی بالا بود.

-تر..ن..م.

(ترن)

-جانم مینا جان.

-ع..س..ل.

(عسل)

-پایینه پیش منشیه مطبیم.

-ی..ه..یه ق..ول..ی..به..م..ب..ده

(یه قولی بهم بده)

-چه قولی؟

-ک..ه..اگ...م..ن..م..ردم .. مو..اظب.. عس..ل..م..با..شی

(که اگه من مردم مواظب عسلم باشی)

-این چه حرفیه ایشالا زودتر حالت خوب میشه و صد سال سایت بالا سرش میمونه.

-ق..ول..بد..ه.

(قول بده)

-باشه قول میدم.

-مم..نونم..بخا..طر ... هم..ه..چ..ی



(ممنونم بخاطر همه چی)

J-

یهو چشماشو بست.

-مینا.. مینا چشمتو باز کن.

دستشو ول کردم بی جون و بی حرکت افتاد.

-مینا دکتر.....

دکتر و پرستارا ریختن توی اتاق و منو از اتاق بیرون کردند.

چند دقیقه بعد دکتر بالت غمگینی سرش رو تکون داد

-متاسفم.

-یعنی چی متاسفم دکتر چرا چرت و پرت میگی مینا طوریش نباید بشه عسل منتظر مامانشه.

دیگه هق هق امونم نداد. بازم نفسم تنگ شد و بغض راه گلومو بست قرمز شدم و صدام در نیومد.

-خانوم حالتون خوبه.

نمیتونستم حرفی بزنم با ایما و اشاره گفتم که بزنه به پشتم.

دکتر با کف دستش چند ضربه ای به پشتش زد.

-پرستار یه لیوان آب بیار.

یه دختر خوشگل و ریزه میزه با یه لیوان یه بار مصرف پر از آب اومد. گرفت به سمتم. منم

چند قلپ از آب رو خوردم و آروم آروم راه نفسم باز شد.



-ممنونم.

-چتون شد یه دفعه؟! -

-هیچی از بچگی اینطوریم وقتی بهم شوک وارد میشه و گریه میکنم اینطوری میشم.

-اگه اینطور باشه که اوضاع شما از اون وخیمتره.

-وخیمتر هم باشه حالا اون رفته و من هنوزم که هنوزه اینجام.

دکتر حرفی نزد. کارهای انتقال به سرد خونه و کفن و دفن خیلی سریع پیش رفت ترسیدم اعلامیه بدم و از این طریق پدر شوهر مینا پیداش کنه و عسل رو ازم بگیره من به مینا قول داده بودم که همیشه مراقب عسل باشم.

بیچاره مینا بیچاره عسل و بیچاره من که حالا زیر بار مسئولیتی به این سنگینی رفته بودم. از خدا خواستم کمکم کنه تا زیر بار این مسئولیت بزرگ کمر خم نکنم و فردای قیامت پیش مینا رو سیاه نشم.

همیشه عاشق دختر بچه ها بودم و دلم میخواست یه دختر داشته باشم و حالا خدا بهم یه دختر داده بود عسل دختر شیطونو با مزه ای بود.

برای صبحها که خودم شیفت بودم و یا توی مطبم مشغول بودم باید یه پرستار براش گیر می آوردم یه پرستار کار آزموده و با تجربه و تمام وقت خیلی سریع به کمک نیایش یه پرستار خوب برای عسل پیدا کردم و چند نفر رو استخدام کردم تا یکی از اتاقهای خونه رو برای عسل تبدیل به اتاق خواب بکنه در عرض یه هفته همه چی درست شد.

امروز یک هفته از فوت مینا میگذره و من به مطبم رفتم یه روز عادی مته همه روزا ولی پشت چشمای نیایش سوالات زیادی به کمین نشسته بود اما جرات پرسیدنشو نداشت.

وارد مطب شدم بازم همون پسر همون روزی همون پسری که روز فوت مینا همراه نیایش اومده بود بیمارستان و من فکر کرده بودم لابد برادرشه و یا نامزدش.



وارد شدم:

-سلام صبح بخیر خانوم نیکویی.

-سلام خانوم دکتر.

نگاهی به اون پسره کردم یعنی معرفی شون نمی کنی؟

-برادرم هستن امیر رضا.

رو کرد به برادرش: داداش خانوم دکتر ترنم ایزد پناه

-خوشبختم خانوم دکتر.

دستشو دراز کرد میخواست دست بده.

ولی یه جووری نگاهش کردم که بیچاره فکر کنم خودشو خیس کرد خنخ بد بخت نمیدونه

ترنم از اونجور دخترا نیست.

سنگ روی یخ شد دستشو پس کشید.

-ممنون منم همینطور.

-خانوم نیکویی من میرم توی اتاق پنج دقیقه بعد اولین مریض بفرستید داخل.

-چشم خانوم دکتر.

رفتم به سمت در اتاقم که صدای پیچ نیایش و برادرش منو جلوی در متوقف کرد.

-بگو دیگه.

-الان نه.

-چرا نه ....

برگشتم: اتفاقی افتاده؟



نیایش با دستپاچگی

-نه خانوم دکتر.

امیر رضا زیر لبی گفت:

-بگو دیگه.

نیایش هم به همون طریق

-گفتم نه

و بعد یه لبخند ساختگی زد.

یه نگاه به سر تا پای هردوتاشون کردم و راه افتادم سمت اتاقم در رو باز کردم و بدون

کوچکترین حرفی وارد شد.

امیر رضا: چرا نگفتی نیایش!؟

-گفتم که الان وقتش نیست مگه ندیدی عصبانی بود.

امیر رضا خواست بهش بتوپه ولی چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

کیارش

امروز حدود دو هفته‌س که زن داداش عسل رو برداشته و با خودش برده معلوم نیست توی این

شهر درندشت و با مردم گرگ صفتش کجاست و چیکار میکنه اونم توی چله زمستون. کیوان

هم نتونست ازش خبری پیدا کنه.

و آروم به پنجره و آسمون گرفته نقش بسته بیرونش خیره شد.

-آقای صولتی، آقای صولتی میشنوبین من چی دارم میگم؟

-بله بله گوشم با شماست.



-ولی انگار متوجه حرفام نشدید ، حالتون خوبه؟

اگه خوب نیستین ادامه ندم.

-بله من خوبم. ادامه بدین.

حدود یک ساعت و نیم دیگه از جلسه باقی مونده بود دیگه نداشتم حواسم پرت بشه جلسه موفقیت آمیز بود و سه تا قرار داد کاری بزرگ بسته شد.

بعد از این که هیئت مدیره رفت به سمت اتاق خودم رفتم.

پنجره منو به سمت خودش میکشوند به محض ورودم به اتاق رفتم و مقابلش ایستادمو بیرون رو تماشا کردم.

یعنی مینا و عسل الان کجان چی میخورن چی میپوشن. همش تقصیر پدره اگه اونو تحت فشار نداشته بود الان اون توی خونه بود. خدا من دارم دیوونه میشم. من به کوروش قول دادم مواظب زن و بچش باشم. خدایا خودت کمکم کن L

توی افکار خودم غرق بودم صدا در اومد میدونستم کیوانه از طریقه در زدنش میشناختمش استوار و قاطع و فقط یک ضربه همیشه کارهاش یک بود هیچگاه برای بار دوم تکرارش نمیکرد و از همینش خوشم میومد به معنای واقعی مصداق مثل حرف مرد یکیه بود.

-بیا تو کیوان.

داخل شد.

سلام کیارش.

-چی شد خبری ازشون پیدا شد؟

سرشو به معنای مثبت تگون داد.

-خب الان کجان؟



-امروز رفتم سراغ بیمارستان بهشتی تنها بیمارستانی که توی شهر مونده بود.

سوکت کرد و ادامه نداد. چی گفت بیمارستان چشمام سیاهی رفت.

فقط تونستم دو کلمه بگم:

-کدوم بیمارستان.

-بهشتی.

دیگه نداشتم حرفی بزنه از اتاق زدم بیرون سوار ماشین شدم و رفتم سمت بیمارستان.

بیمارستان بهشتی

قسمت اطلاعات.

-ببخشید خانوم اینجا مریضی به اسم مینا صولتی هست.

-مینا صولتی؟!!

-بله.

-بله ولی...

-ولی چی؟!!

-ایشون فوت شدند.

-یا قمر بنی هاشم.

سر خوردم افتادم روی زمین دیگه چیزی نمفهمیدم.

با خودم زمزمه کردم

-پس عسل اون کجاست.



یاد غسل نیرویی دوباره به پاهام داد. بلند شدم ولی دیگه مثل قبل نبودم انگار کمرم خم شده باشه.

-ببخشید خانوم یه بچه یه بچه همراهش نبود.

-نه.

-یعنی چی نه اصا کی آورده بودتش اینجا.

-یه خانوم جوون.

-اسمش آدرشش.

-ما نمیتونیم به شما بگیم.

عصبانی شدم کنترل خودمو از دست دادم

-یعنی چی خانوم.

داد و فریاد کردم.

-صداتو بیار پایین آقا اینجا بیمارستانه.

-اگه نیارم چی میشه.

دیگه نمیدونستم چی دارم میگم همه دورم جمع شده بودن.

یه مرد تقریبا مسن که یه روپوش سفید پوشیده بود نزدیک شد با دیدنش همه کنار رفتند.

-اینجا چه خبره!؟

-از این خانوم پرستارتون پرسید.

-اما شما داد و بیداد راه انداختین.

-من فقط پرسیدم مریض من کجاست.





پرستار در حالت هجومی گفت.

-من که به شما گفتم ایشون فوت کرده.

خواستم جوابشو بدم که دکتر پا در میانی کرد.

-خب حالا مشکل شما چیه آقا؟

-مینا صولتی زن برادر من بود و یه بچه هم همراهش من از این خانوم پرسیدم بهم بگه که کی اونو به اینجا آورده اینجا یه بیمارستان بخش خصوصیه و مینا توان پرداخته هزینشو نداشت و مهمتر اینکه شاید اون شخص از برادر زاده بی گناه من خبر داشته باشه. ولی این خانوم پرستار شما برای من فلسفه بافی میکنه.

دکتر کمی فکر کرد.

-خب حق با شماست.

خواستم برگردم زبونمو برای پرستاره در بیارم بگم ضایع. ولی بیخیالش شدم فقط چشم غره ای بهش رفتم.

-خب پس شما بهم میگوید که کی اونو به اینجا آورده؟

-بله ایشون هفته گذشته توی همین بیمارستان فوت شد و خانوم دکتر ترنم ایزد پناه ایشون رو به اینجا آورده بود.

-اون خانوم دکتر الان کجاست؟!

-خوشبختانه ایشون توی همین بیمارستان کار میکنند.

-خب الان کجاست من میخوام ببینمش.

-همین پیش پای شما اینجا رو ترک کرد.

-کی میاد دوباره؟



- فردا صبح.

- پس آدرس خونشو بهم بدین یا مطبی چیزی حتما مطب داره دیگه؟

- بله مطب دارن.

آدرسو ازش گرفتم آدرس خونش نبود فکر کنم مطبش بود.

چرا این طرفه جنوب شهر بود مطبش.

داشتم تعجب میکردم چطور ممکنه یه دکتری که توی یه بیمارستان بخش خصوصی کار میکنه مطبش پایین شهر باشه.

وارد ساختمان شدم کوچیک و قدیمی اما خیلی مرتب و تمیز بود.

آسانسور کار نمیکرد از پله ها رفتم بالا وارد اتاق منشی شدم.

داخل واحد کمی عجیب و غریب بود. هیچکسی توی اتاق نبود جز یک دختر که به گمانم منشی بود.

نیشخندی زد: هه معلومه که مریض نباید داشته باشه همچین جایی کی میاد آخه.

رفتم سمت میز منشی.

- ببخشید خانوم.

- سلام بله بفرمایید.

- میخوام خانوم دکتر ایزد پناهو ببینم.

- وقت قبلی داشتید.

- نخیر.

- پس باید یه شماره ویزیت بگیرید.



- اما ایشون که مریضی ندارن.

- کی همچین حرفی زده؟

- این اتاق خالی.

نیشخندی زد بیشتر حرصمو در آورد.

شروع کردم به داد و بیداد.

- من همین الان باید اونو ببینم وگرنه این ساختمانو روی سرتون خراب میکنم.

اونم صداشو انداخت رو سرش.

- چه خبرته آقا مثله اینکه اینجا رو با طویله اشتباه گرفتین.

- دست کمی هم از طویله نداره.

خواست جوابمو بده که یه دختر تقریبا قد بلند توی آستانه ی یکی از درهای توی اتاق ظاهر شد.

- میتونم بپرسم اینجا چه خبره!؟

اوا نمیشنیدم که چی میگفت محو تماشاش شده بودم چشمای درشت قهوه ای رنگش و صورت بدون آرایشش باورم نمیشد یه دختر بدون آرایش انقدر جذاب باشه. خوشگل نه ولی فوق العاده جذاب بود.

از اینکه داشتم اینطوری صورتشو آنالیز میکردم خجالت کشیدم.

با قاطعیت جواب دادم.

- من میخوام خانوم دکتر ایزد پناهو ببینم ولی این خانوم اجازه نمیده.

- بفرمایید خودم هستم.



بیا حالا گند کاریتو جمع کن.

رفتم توی جلد خشک و بی احساسم.

-عسل کجاست!؟

به وضوح دیدم که رنگش پرید.

-شما کی هستید؟

-من کیارش صولتی پسر عموی مینا صولتی و عموی عسلم.

-من... من..

-میخوایید بگید عسل کجاست یا زنگ بزنم به پلیس به جرم آدم ربایی دستگیرتون کنند.

ترنم.

داشتم مریضمو معاینه میکردم که صدای داد و بیداد از اتاق نیایش شنیدم.

زود کار مریضمو راه انداختم و رفتم که ببینم چه خبر شد.

در رو باز کردم یه پسر حدودا ۳۵-۳۴ ساله بود از لباساش میشد فهمید که از یه خانواده

ثروتمنده. یه پالتوی سیاه تا روز زانو پوشیده بود با یه کت شلوار سیاه رنگ کفشهای چرم سیاه

رنگ و یه سال طوسی رنگ رو به حالت مدل دور گردنش پیچیده بود. اجزای صورتش پوست

جو گندمی داشت با ته ریش و چشمای سیاه مته دو تا تیله سیاه رنگ.

هنوز داشت داد و بیداد میکرد.

-میتونم بپرسم اینجا چه خبره!؟

از مکث کوتاهی که کرد فهمیدم که اونم در حال آنالیز صورت منه بی حیا خجالتن نمیکشه.

احساس کردم یه پس گردنی خوردم و بعد یه صدایی توی ذهنم پیچید:



بی جنبه خودتم که داشتی همین کارو میکردی مگه تا حالا پسر ندیدی؟!

-من میخوام خانوم دکتر ایزد پناهو ببینم ولی این خانوم اجازه نمیده.

-بفرمایید خودم هستم.

رفت توی جلد خشک و بی احساسش. نمیدونم از اول اینطوری بود یا منو دید اینطوری شد.

-عسل کجاست؟!

خودم به وضوح متوجه شدم که رنگم عینه این کچ دیوار سفید شده.

-شما کی هستید؟

-من کیارش صولتی پسر عموی مینا صولتی و عموی عسلم.

-من ... من ..

-میخوایید بگید عسل کجاست یا زنگ بزنگم به پلیس به جرم آدم ربایی دستگیرتون کنند.

یاد مینا و قولی که بهش داده بودم افتادم. نباید میذاشتم دست اینا به عسل برسه. در اون

لحظه هم چیزی به ذهنم نمیرسید.

داشتم با خودم زمزمه میکرد: خدایا چیکار کنم خدایا چیکار کنم.

احساس کردم یکی کنارمه.

-خانوم شما حالتون خوبه؟!

چشمامو باز کردم انعکاس تصویر صورتمو توی چشمای سیاه رنگش دیدم.

با لکنت گفتم:

-میشه با هاتون حرف زد؟!

-میشنوم.



-اینجا نه.

-من پایین منتظرم اگه فکر فرار به سرتون بزنه من میدونم با شما.

-نه مطمئن باشین من فرار نمیکنم.

-خواهیم دید.

دیگه حرفی نزدم رفت بیرون به نیایش گفتم بره بقیه مریضا رو بفرسته بره خودمم رفت داخل  
اتاقم روپوشمو در آوردم پالتومو پوشیدم و چادرمو سر کردم کیفمو برداشتمو از اتاق زدم  
بیرون.

از پله ها رفتم پایین دیدمش که جلوی یه ماشین شاسی بلند ایستاده و داره باخودش حرف  
میزنه.

کیارش

از اتاق زدم بیرون از پله ها رفتم پایین و تکیه دادم به ماشینم خیلی ناراحت بودم همه تقصیرا  
گردن پدرم بود اون بد تا کرد با همه با خودش، کوروش، مینا و عسل. اگه الان مینا مرده  
تقصیره اونه اگه الان کوروش زیر خروارها خاکه تقصیر اونه، اگه الان عسل دسته یه غریبست  
تقصیر اونه نمی بخشمش هیچوقت اجازه دادم اشکام فرو بریزه من نتونستم به قولی که به  
کوروش داده بودم عمل کنم.

دیدمش که داره با عجله میاد به سمتم اشکامو پاک کردم و تکیه دادم به ماشین اومد رسید  
بهم.

رفتم سوار ماشین بشم بهش گفتم که سوار شه.

سوار شد.

-خب ...

-خب چی؟!



-خب میشنوم الان عسل کجاست؟

-خب من نمیتونم به شما بگم که اون کجاست.

-منو مسخره کردین خانوم؟

-نه ولی من به مینا قول دادم که مواظب عسل باشم.

-خب به من چه ربطی داره خانوم یا همین الان منو میبری پیش عسل یا همین الان زنگ میزنم به پلیس.

-شما که دارین حرف خودتونو میزنین.

-خانوم من حوصله جر و بحث ندارم شما چی فکر کردید که میتونین بهتر از من از عسل مراقبت کنین. این وضع زندگی شماست یه نگاه به این محله بندازین اصا شما میتونین از پس مخارج زندگی خودتون بربیاید که میخواید از برادر زاده من هم مراقبت کنید.

-اوی اوی آقا تند نرو مگه این محله چشمه اصا کی گفته که من بی چیزو فقیرم نخیرم من به هیچ عنوان عسلو دست شما نمیسپارم خوش گلدین عمو.

و از ماشین پرید پایین و رفت به سمت ساختمان.

ترنم حرفمو زده بودم خوشحال بودم که حرف آخرو من زدم با خودش چی فکر کرده فکر کرده من فقیر و بی چیزم حاله از این پولدارای از خود راضی بهم میخوره.

چون هنوز کسی از ساختمان خارج نشده بود با خودم فکر کردم که شاید هنوز مریضا نرفته باشن رفته بقیه مریضا رو هم ویزیت کردم فقط چهار تا مریضه دیگه داشتم.

کارم تموم شد رفتم بیرون از نیایش خداحافظی کردم و از ساختمان اومدم بیرون اولش فکر کردم شاید تعقیبم کنه پس با احتیاط رفتم سمت پارکینگ ماشینمو برداشتمو رفتم سمت خونه.



ریموت رو زدم و داخل شدم. از ماشین پیاده شدم که برم داخل دیدم پرستاره داره میاد به سمتم.

-سلام خانوم

-سلام چی شده؟!

-خانوم بچتون از صبح همش داره گریه میکنه منم نمیتونم آرومش کنم.

بچه رو ازش گرفتم.

-باشه خودم آرومش میکنم.

- پس من دیگه برم دیر وقته.

-باشه مواظب خودت باش.

-چشم خانوم.

خدا حافظی کرد و رفت. منم رفتم سمت خونه که دیدم یکی در زد فکر کردم پرستاره عسله که چیزی رو فراموش کرده و اومده بگه.

در رو باز کردم و اون چشمای سیاه رنگش اولین چیزی بود که چشمم بهش خورد.

-فکر کردی نمیتونم پیدات کنم خانوم کوچولو.

خواستم در رو ببندم ولی زورش از من بیشتر بود در رو هل داد و اومد تو. عسل رو از بغلم گرفت. باورم نمیشد عسلی که یک ریز داشت گریه میکرد الان ساکت شده.

درسته که میگن خون خونو میکشه.

داشت باهاش حرف میزد عسلم انگار حرفاشو میفهمید مکثی میکرد بعد لبخند شیرینی میزد.

نمیخواستم آرامش عسل رو به هم بریزم.

-لطفا از اینجا برید عسل رو هم بدید به من.





-هیس هیچی نگو. ببین داره میخوابه.

یجوری رفتار میکرد رفتارش دلنشین بود انگار من مادر عسل بودم اونم پدرش.

لبخندی روی لبم نشست. و در همون حالت قطره اشکی از چشمم چکید.

-خواهش میکنم عسلو از من نگیرین.

-ولی خانوم اون اگه پیش خانواده اش باشه خوشبخت تره به هر حال ما هم خوشیم میدونم

همش تقصیر پدرم بود که باعث شد این اوضاع به وجود بیاد ولی اون خودشم پشیمونه .

-اما ... اما من به مینا قول دادم قول دادم که مواضب بچش باشم.

-منم دقیقا به کوروش قول داده بودم که مواضب زن و بچش باشم پدرم منو به یه سفری کاری

فرستاد وقتی برگشتم فهمیدم مینا عسلو برداشته و خونه رو ترک کرده. خیلی دنبالش گشتم

تا اینکه سر از اینجا در آوردم.

خواهش میکنم اجازه بدین من عسلو ببرم شما هر وقت که بخوایین میتونین بیاین و اون

ببینین. اصا خودم هر روز میارمش خونتون تا ببینینش.

دل کندن از عسل برام سخت بود ولی من حق نداشتم جلوی خوشبخت شدنشو بگیرم من که

نسبتی باهاش نداشتم مطمئنا خانواده ش بهتر از من میتونستن درکش کنن.

-ولی به شرطی که قولتون مردونه باشه.

-قول مردونه مردونه.

خداحافظی کرد که بره.

-صبر کنین لااقل بذارین باهاش خداحافظی کنم.

عسل رو گرفت سمت من. بغلش کردم خیلی دوسش داشتم.



-بیایین بریم داخل خونه هوا سرده من وسایلاشو جمع کنم بدم ببرین شاید بزرگتر که شد به عنوان آخرین یادگاری های مادرش براش با ارزش باشند.

لبخندی روی لبش نشست

-ممنونم

باهم رفتیم تو براش چایی ریختم دعوتش کردم برای شام بمونه تا توی این لحظات آخر بیشتر با عسل باشم و اونم دعوتمو پذیرفت. شام رو از بیرون سفارش دادم با تمام مخلفات. کمی با عسل بازی کردم تا اونم خوابش برد شام رو آوردن خوردیم زیاد حرف نزد و تا جایی که میتونست از نگاه کردن به چشمام خودداری میکرد. دلیلشو نمیتونستم درک کنم. کیارش.

وقتی ازم جدا شد و رفت سمت ساختمان رفتم و یه جایی که توی دیدش نباشه منتظر موندم تا بره و وقتی برگشت تعقیبش کنم و خونشو پیدا کنم.

بالاخره نقشم عملی شده منو ندیده بود تا خونش دنبالش کرد. خواستم برم جلو که دیدم با ریموت در خونه رو باز کرد و داخل شد. کمی منتظر موندم و چند دقیقه بعد یه زن از خونه اومد بیرون دیگه تحملم تموم شده بود نتونستم بیشتر از این منتظر بمونم رفتم سراغش در رو زدم وقتی درو باز کردو منو پشت در دید تعجب کرد  
-فکر کردی نمیتونم پیدات کنم خانوم کوچولو.

خواست در رو ببینده ولی زورمن از اون بیشتر بود در رو هل دادم و رفتم تو. عسل رو از بغلش گرفتم داشت یک ریز گریه میکرد شروع کردم به آروم کردنش. توی خونه هم من همیشه آروم میگردم رگ خوابش دستم بود.

-لطفا از اینجا برید عسل رو هم بدید به من.

-هیس هیچی نگو. بین داره میخوابه.



-خواهش میکنم عسلو از من نگیرین.

-ولی خانوم اون اگه پیش خانواده اش باشه خوشبخت تره به هر حال ما هم خوشییم میدونم  
همش تقصیر پدرم بود که باعث شد این اوضاع به وجود بیاد ولی اون خودشم پشیمونه .

-اما ... اما من به مینا قول دادم قول دادم که مواض بچش باشم.

-منم دقیقا به کوروش قول داده بودم که مواظب زن و بچش باشم پدرم منو به یه سفری کاری  
فرستاد وقتی برگشتم فهمیدم مینا عسلو برداشته و خونه رو ترک کرده. خیلی دنبالش گشتم  
تا اینکه سر از اینجا در آوردم.

خواهش میکنم اجازه بدین من عسلو ببرم شما هر وقت که بخوایین میتونین بیاین و اون  
بینین. اصا خودم هر روز میارمش خونتون تا ببینیش.

کمی مکث کرد نمیدونم داشت به چی فکر میکرد این دختر فوق العاده عجیب بود هم لبخند  
روی لبش بود هم اشک توی چشماش حلقه زده بود.

چقدر توی اون لحظه دلم برای این دختر پر زد میتونم اعتراف کنم اون تنها دختریه که توی  
این ۳۴ به دلم نشست کاش توی یه موقعیته دیگه میدیدمش

اونوقت تا راضیش نمیکردم برای ازدواج ولش نمیکردم.

-ولی به شرطی که قولتون مردونه باشه.

-قول مردونه مردونه.

خداحافظی کردم که برم.

-صبر کنین لااقل بذارین باهاس خداحافظی کنم.

عسل رو گرفتم سمتش بغلش کرد. بوسیدش.



-بیایین بریم داخل خونه هوا سرده من وسایلاشو جمع کنم بدم ببرین شاید بزرگتر که شد به عنوان آخرین یادگاری های مادرش براش با ارزش باشند.

لبخندی روی لبش نشست

-ممنونم

باهم رفتیم تو برام چایی ریخت دعوتم کرد برای شام بمونم میدونستم میخواد توی این لحظات آخر بیشتر با عسل باشه و منم دعوتشو پذیرفتم نمیدونم چرا اینقدر مقابلش سست شده بودم نباید میموندم اما نباید دلشو هم میشکوندم. شام رو از بیرون سفارش داد با تمام مخلفات. کمی با عسل بازی کرد تا اونم خوابش برد شام رو آوردن خوردیم زیاد حرف نزد و تا جایی که میتونستم از نگاه کردن به چشماش خودداری میکردم. اون دختر بیش از حد دیگه داشت برام وسوسه بر انگیز میشد.

اگه زودتر تموم نمیشد مطمئن بودم که نمیتونم جلوی خودمو بگیرم هی به خودم لعنت میفرستادم.

نشستیم کمی با هم صحبت کردیم شدیم عینه دوتا دوست از همه چیو همه کس حرف زدیم از اینکه چطور با مینا آشنا شده و همه اتفاقات رو تعریف کرد داشت گریه میکرد نفهمیدم چطور شد بلند شدم و نشستم کنارش میلرزید دیگه نتونستم تحمل کنم بغلش کردم هقش بیشتر شد انگار سالها بود منتظر یکی بود تا باهاش درد و دل کنه محکمتر بغلش کردم.

تنها چیزی که میدونستم این بود که من بهش علاقه مند شده بودم و دلم نمیخواست درد بکشه. آرومش کردم. احساس گناه نمیکردم از اینکه بغلش کرده بودم این بغل کردن از روی هوس نبود. حس خوبی به خودمم میداد هیچ جای دنیا این احساسو نداشتم.

آروم که شد باهم خداحافظی کردیمو منو عسل از خونه زدیم بیرون. هر روز طبق قولی که بهش داده بودم عسل رو میبردمش به خونه ترنم تا اونو ببینه ولی عسل یه بهونه بود برای



اینکه اونو ببینمش رفته رفته فهمیدم که دیگه نمیتونم بدون اون زنده بمونم همش به فکر اون بودم . وقتی هم میدیدمش دل و ایمونمو با هم میدادم.

دیگه تقریبا با هم آشنا شده بودیم و من برای اولین بار اجازه داده بودم یه دختر پاشو بذاره توی زندگیم.

برام مهم نبود که دوستم نداشته باشه مهم این بود که من دوستش داشتمو این دوست داشتن به اندازه هر دومون بود.

چند روزی بود که یکی از رقیبام خیلی تهدیدم میکرد اونروز هم توی اتاق توی شرکت بودم که یکی زنگ زد:

-شما خانوم دکتر ترنم ایزد پناهو میشناسی!؟

-گفتم بله چطور؟

-خیلی دوشش داری نه.

-به شما چه ربطی داره.

-اگه با ما کنار نیای راهای دیگه ای برای رام کردنت داریم.

-تو به چه حقی ...

صدای بوق که نشانه قطع شدن تلفن بود.

عصبانی شدم.

تلفن رو جدی نگرفتم . به هیچ عنوان با اونا کنار نیومدم. به هیچ عنوان توی کار قاچاق با اونا همراه نمیشدم.

چهار شنبه عصر بود که ترنم بهم زنگ زد.

-به به ترنم خانوم.



-ببخشید آقا شما صاحب این شماره رو میشناسین؟

کمی شکه شده بودم بعد مکث کوتاهی

-بله چطور مگه؟!

-ایشون تصادف کردند زودتر خودتونو به اینجایی که میگم برسونین.

-بفرمایید

آدرسو گفت سریع از شرکت زدم بیرونو سوار ماشین شدم و رفتم به اون آدرس نزدیکی های  
خونش بود دیدم یه عده زیادی تجمع کردند جمعیت و کنار زدم و رفتم نزدیکش از ماشین  
میشد گفت چیزی نمونده هر لحظه ضربان قلبم بالا میرفت همش خدا خدا میکردم که براش  
اتفاقی نیفتاده باشه.

نزدیکتر رفتم ترنم نشسته بود روی زمین سر و صورتش زخمی شده بود.

تا منو دید نالید:

-کیارش ...

رفتم سمت: جان دلم ,کیارش به قربونت چی شده.

بغلش کردم مثله یه گنجشک کوچیک داشت میلرزید هم از سرما هم از ترس بلندش کردم  
نذاشتم پاشو بذاره روی زمین بردمش سمت ماشینم چون ترنم بغلم بود نتونستم در ماشینو باز  
کنم یکی از اون اشخاصی که اونجا جمع شده بودن اومد و در عقب ماشینو باز کرد ترنم رو  
گذاشتم روی صندلی عقب.

-قربونت بشم صبر کن الان حالت خوب میشه.

از اون آقا تشکر کردم و سوار ماشین شدم رفتم سمت بیمارستان.

ترنم



نمیدونم چرا اینقدر راحت بهش اعتماد کردم خودمم از سادگی رابطه مان خنده ام میگیره خیلی راحت و ساده گذاشتم اشکام جلوش بریزه اصا به این فکر هم نکردم که غرورم میشکند.

ولی وقتی بغلم کرد احساس آرامشی بهم دست داد که هیچ جای دنیا تجربش نکرده بودم منی که از دست دادن به نامحرم خودداری میکردم حالا نمیدونم چطور شده بود که آغوش کیارش برام آرامش بخش شده بود از این نزدیکی ضربان قلبم بالا رفت هر لحظه فکر میکردم شاید صدای قلبمو بشنوه و آبروم بره پیشش زودتر اشکامو پاک کردم و وانمود کردم حالم خوبه بدون هیچ حرفه دیگه ای عسل رو برداشت و رفت.

و طبق قولی که بهم داده بود هر روز میاوردش خونم تا ببینمش. هر بار که میدیدمش یاد اونروز میفتادمو از خجالت سرخ میشدم ولی نباید میفهمید که من احساسی بهش دارم. همیشه از جنس مذکر واهمه داشتم میترسیدم بفهمه دوستش دارم و تنهام بذاره و بره.

" بعضیا فقط کافیه بدونن دوستشون داری

بعد باس بهشون بگی بدو خیانت کن بدو قربونش یه وقت جا نمونی "

ولی من دوستش داشتم توی دیدارها با هم آشنا شدیم بیشتر و بیشتر.

چهار شنبه عصر بود که باز داداش نیایش سر و کلش پیدا شد حوصله این یکیو نداشتم دفعه پیش نیایش بهم گفت که اومده بود واسه امر خیر مزاحم بشن منم حوصلشو نداشتم زودی پیچوندمشو بدو که رفتیم. وقتی سوار ماشینم شدمو راه افتادم

احساس کردم یکی داره دنبالم میکنه اونروز مرخصی گرفته بودم تا زودتر به خونه برم خودم شام درست کنم بعد از مدتها دلم میخواست قورمه سبزی درست کنم و کیارش رو هم دعوت کنم که اشیم برای شام بمونه.

نزدیکی های خونه یکی بهم زنگ زد نفهمیدم کی بود گوشو برداشتم فکر کردم شاید کیارشه چون همیشه وقتی میومد بهم زنگ میزد زنگ که نه تک زنگ.

برداشتن گوشه همانا و



\_\_\_\_\_ه

تصادف شد. محکم خوردم به چیزی دیگه نفهمیدم چی شد صداهایی رو دوروبرم میشنیدم.  
-خانوم, خانوم حالتون خوبه.

نمیتونستم حرف بزنم. فکر کنم یه نیم ساعت بعد چهره ی آشنایی دیدم.  
-کیارش ...

-جان دلم, کیارش به قربونت چی شده.

"کاش همیشه مریض بودم و تو قربان صدقه ام میرفتی"

بغلم کرد نداشت پامو بذارم روی زمین خودش بردتم بیمارستان.

زیاد زخمی نشده بودم چنتا زخم جزئی بود.

هوا دیگه کامل تاریک شده بود. همونجا خودش به عنوان مراقب و همراهم موند.

صبح روز بعد کیارش با دکتر حرف زد و اصا نداشت که من بفهمم چم شده.

توی افکار خودم غرق بودم که کیارش با لبخندی روی لبش اومد تو.

-سلام ترنم خانوم.

-سلام آقای کیارش.

دستم گرفت توی دستش و محکم فشرد.

-همش تقصیر من شد که این بلا سر تو اومد.

-نه چی میگی من خودم بی احتیاطی کردم.

-نه من میدونم اونا کی بودن.

-میدونستی!؟





-آره اونا يه عده قاچاقچي بودند كه از من ميخواستن باهاشون همكاري كنم. ولي من مخالفت كردم فكر نميكردم به تو صدمه بزنن.

لبخندی روی لبم نشست.

ادامه داد: ترنم منو ببخش.

بعد سر انگشتمو بوسید.

-خوشحالم...

با تعجب نگاهم كرد.

ادامه دادم: خوشحالم كه باهاشون همكاري نكردي.

-اما تو ...

- ...

چنتا پليس داخل اتاق شدنو نداشتن حرفمو بزنم.

-سلام خانوم ايزد پناه و آقا.

-سلام

-سلام

-ميدونم كه الان وقت مناسبی نيست ولي شما بايد به چنتا سوال ما جواب بدید.

كيارش گفت: من جواب سوالاتونو ميدم.

-نسبت شما با خانوم؟

-نامزدم هستن.

بذارين بگم كه از شنيدن اين يه جمله تمام دردامو فراموش كردم.



- صحیح، میخواستم بدونم شما به کسی مشکوک نیستید؟

- همیشه بیشتر توضیح بدید.

- ببینید اون ماشینی که دیروز با همسر شما تصادف کرده شماره پلاک نداشت و مهمتر اینکه شیشه هاشم دودی بوده.

کیارش گفت: بله جناب سرگرد. میشه چند لحظه با من بیایید بیرون من همه چیو بهتون توضیح میدم.

درحالی که داشتند به سمت در اتاق میرفتند کیارش برگشت سمت منو:

- ترنم جان پاشو لباستو گذاشتم اونجا بپوش تا من پیام دکتر گفته میتونم بری خونه.

لبخندی روی لبم نشست و یه باشه زیر لبی گفتم.

از اتاق خارج شدند و من موندم و کلی فکر و خیال.

- یعنی دوستم داره.

بلند شدم لباسمو عوض کردم حاله از لباسا بیمارستان بهم میخوره فکر نمیکردم خودمم یه روزی از این لباسا بپوشم. با وجود دکتر بودنم زیاد خوش مزاج نبودم نسبت به بیمارستان.

کیارش

وقتی جناب سرگرد پرسید نسبتون چیه و من گفتم نامزدمه چقدر توی اون لحظه دلم خواست به همون سادگی گفتن یه حرف ماله من میشد. چقدر این دختر رو دوست داشتم.

با جناب سرگرد از اتاق رفتیم بیرون.

- خب داشتید میگفتید.

- بله چند روزی بود که تماسهای تهدید آمیزی به من میشد.

- شما میدونید از جانب کی بود این تماسها.



-بله جناب سرگرد چند ماهی میشه که عده ای قاچاقچی میخواستند که من باهاشون همکاری کنم ولی من زیر بار نمیرفتم.

-صحیح. خب چرا زودتر به پلیس خبر ندادید.

-فکر نمیکردم بخوان تا اینجا پیش برن.

-بله خب پس بهتره شنبه به اداره آگاهی بیایید و شکایت بکنید تا رسیدگی بشه.

از هم خوداحافظی کردیم و من رفتم بخش حسابداری تا تا کارای ترخیص رو انجام بدم. بعد از تموم شدن کارام به سمت اتاق ترنم رفتم حتما تا الان کارش تموم شده. در زدم.

-بفرمایید.

-میشه پیام تو؟!

-بله البته.

در رو کامل باز کردم و داخل شدم.

-تموم شدی؟

-آره ممنون بابت لباسا ولی ...

-ولی چی؟!

-چادرم من بدون چادرم عادت ندارم برم بیرون.

-فکرشو میکردم.

فکرشو کرده بودم پس براش یه چادر ملی هم خریده بود.

-J

-بیا اینم چادرت. امیدوارم خوشت بیاد.



-وای مرسی قول میدم رسیدیم خونه پول همشو بهتون برمیگردونم.

اخمی روی چهرم نشست. و بنظرم ترنم متوجه شد.

-ناراحت شدید؟! -

-مگه من غریبم.

-خب نه ولی

-پس چرا اینطوری میگی.

-خب باشه اگه بخاطر این موضوع ناراحت شدید باشه پولشو بهتون پس نمیدم.

-حالا شد دیگه از این حرفا نشنوم.

-باشه چشم.

چادرشو سرش کرد و از بیمارستان خارج شدیم.

نمیخواستم تنه‌اش بذارم از یه طرف دیگه دوریش برام غیر قابل تحمل بود از یه طرفم

میترسیدم آدمای اون میرزایی(همون قاچاقچی) شب بیان و اذیتش کنن.

رسوندمش به خونش.

-بیا بریم بالا.

-باشه.

فقط منتظر همین حرفش بودم.

ترنم.

-بیا بریم بالا.

-باشه



لبخندی روی لبم نشست خوشحال شدم که قبول کرد بیاد بالا چون خیلی میترسیدم و از طرفی خیلی خیلی بهش وابسته شده بود.

ساعت حدودای ۲ بعد از ظهر بود. فقط توی دلم خدا خدا میکردم که نره با خدا شرط کردم اگه شب موند یعنی دوسم داره ولی اگه رفت بی خیالش میشم از بچگی همیشه اینطوری حرف میزدم با خدا همیشه ازش یه نشون میخواستم و جالبش هم همینجا بود که همیشه همونی میشد که میخواستم.

-صابخونه؟! -

-بله.

-نمیخواهی یه چای بدی دست ما.

لبخندی روی لبم نشست ولی با شیطنت بهش گفتم

-مگه نمیبینی تازه از بیمارستان مرخص شدم.

با اینکه ۲۷-۲۸ سالم بود نمیدونم چرا دوست داشتم وقتی پیش کیارشم شیطنت کنم.

-پس بیخیال چای نهار چی داری یا اونم نه.

-نچ حتی شامم نداریم.

-پس سفارش بدم یه چیزی بیارن تو که از صبح چیزی نخوردی تعجب میکنم چطور توی

بیمارستان همچین غذایی به بیمارا میدید که خودتون حاضر نیستین بخورین هان.

-نمیدونم تا حالا بهش فکر نکردم در ضمن منکه مسئول آشپزخونه بیمارستان نیستم.

-صحیح, حالا چی میخوری؟

-قورمه سبزی.

-به به خوش سلیقه هم که هستی.



نمیدونم چطوری اینقدر باهات راحت بودم. از بچگی همینطوری بودم اگه کسیو دوست داشتم باهات راحت بودم ولی اگه کسیو دوست نداشتم اصا احساس راحتی نمیکردم و بگم که خیلی راحت از کسی خوشم نمیومد. ولی کيارش با همه متفاوت بود.

-خب محاله ایرانی باشی و قورمه سبزی دوست نداشته باشی.

-بعله بعله درسته. پس منم قورمه سبزی میخورم.

لبخندی زدم گوشیشو برداشت و زنگ زد از صحبتاش فهمیدم که غذا سفارش میده. تش که تموم شد اومد نشست کنارم روی همون مبلی که من نشسته بودم.

-ترنم.

-هممم

-میخوام یه چیزی بهت بگم.

-خب بگو.

-نمیدونم چجوری بگم.

دستشو انداخت دور کمرم محکم بغلم کرد.

-چیکار میکنی دیوونه.

-خب خودت گفتی بگو.

-ول کن کيارش ولم کن.

اشکم در اومده بود.

-هیس گریه نکن دختر خوب منکه کاریت ندارم فقط چند دقیقه آروم باش.

هق هقم شدت گرفت. عجب غلطی کردم از خدا خواستم شب بمونه. یعنی اون تا الان به من نظر بد داشت.



منو محکم چسبوند به خودش.

-دوستت دارم ترنم دوستت دارم. تنهام نذار. هیچوقت.

از تعجب دهنم باز مونده بود و اشکام توی چشمم خشک شد. این چی داشت میگفت.

-بگو، بگو که تو هم دوستم داری؟

بگو که باهام ازدواج میکنی ترنم.

من من کنان گفتم: منظورت چیه.

-خیلی دوستت دارم ترنم از همون روزی که توی مطبت دیدمت ازت خوشم اومد. از اون موقعی که شنیدم یه بی پناهو پناهش دادی عاشقت شدم. تو با تمام دخترایی که دیده بودم فرق داشتی.

خدایا خوابم یا بیدار اون واقعا منو دوسم داره یا خدایا دارم خواب میبینم اینبار اشکام از سر شوق بود که فرو میریخت محکم منو به سینش چسبونده بود برگشتم سرمو گذاشتم روی سینش یعنی خدایا این سینه قرار برای همیشه تکیه گاه من باشه.

خدایا ممنونتم خ\_\_\_\_\_دا

-دوستت دارم ترنم قشنگ زندگی من.

"گفتی دوستت دارم

و من به خیابان رفتم

فضای اتاق برای پرواز کافی نبود"

سرمو بیشتر به سینه مردونش فشردم خدایا شکر بخاطر همه چیزی که بهم دادی خدایا ممنونتم خدایا ممنونم.

-نمیخواهی حرفی بزنی ترنم نکنه تو دوستم نداری.



سرمو بلند کردم چشمای اونم بارونی بود.

-هم نمیخواهی بگی دوستم داری.

-نه.

-نه؟!

وسط اشکام خندم گرفته بود.

-نه اون نه.

لبخندی روی لبش نشست چقدر با لبخند خواستنی تر میشد لباش عینه لبای خودم قلوه ایی  
و توپولو بود دل میبرد با اون خنده هاش.

-پس کدوم نه؟

زود باش بگو که توام دوستم داری.

خواهش میکنم بگو بگو بگو.

-منم ... منم .

با داشتن من ۲۷ و کیارش ۳۴ عینه دختر پسرای ۲۰-۲۱ ساله رفتار میکردیم.

-تو چی بگو دیگه.

چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم.

-منم دوستت دارم.

دستشو برد زیر چونمو سرمو آورد بالا و صورتشو آورد نزدیک صورتم. نفساش داشت روی  
صورتم رژه میرفت.





به خودم اومدم نه ما هنوز به هم نامحرمیم. دستمو گذاشتم روی لباس. چشماشو باز کردو خیره شد توی چشمام. با چشماش ازم میپرسید که چی شده.  
-نه.

-چی نه ترنم.

-نه کیارش ما هنوز نامحرمیم.

هنگ کرده بود. یعنی تا حالا نفهمیده بود من روی همچین چیزایی حساسم.  
-آهان

قشنگ معلوم بود که بیچاره مخش داره سوت میکشه از دیدن قیافش خندم گرفته بود. ولی جلوی خودمو گرفتم.

-اجازه میدی بلند شم؟

-جایی میخوای بری؟

-اِهممم.

-کجا؟

-آها فهمیدم تنهایی میتونی بری یا پیام کمکت.

-نه ممنون پاهام که صدمه زیادی ندیده.

-آها باشه.

دستاشو از دور کمرم باز کرد بلند شدم رفتم سمت تالار اندیشه

صدای زنگ در اومد کیارش رفت در رو باز کرد غذامونو آورده بودند. رفت سمت آشپز خونه منم وضومو گرفتم رفتم بیرون.



تا منو دیدی گفت.

-با اجازه ی صابخونه.

- اشکال نداره.

-زودی بیا که غذاها سرد شدن.

-تو بخور من نمازمو بخونم پیام.

-خب اون موقع که غذات سرد شده.

-اشکال نداره تا الانشم خیلی از وقت نمازم گذشته.

گفت هر جور راحتی و شروع کرد به خوردن. منم رفتم سمت اتاق نمازم.

(واسه نماز خوندن یه جای مخصوص توی خونم درست کرده بودم فضای نماز خونه با تمام قسمت های دیگه ی خونه خیلی متفاوت بود یه حالت معنوی داشت عاشق نماز خونه خونم بودم حضور خدا رو همیشه اونجا احساس میکردم )

شروع کردم به خوندن نمازم از دیشب که تصادف کرده بودم قضا شده بود احساس بدی داشتم از خدای خودم خجالت میکشیدم اما از اون مهربانتر توی زندگیم نبود.

نمازمو خوندم بعد نشستم سر سجاده نمیدونم چم شده بود من همیشه وقتی با خدا درد و دل میکردم هیچوقت سر سجاده نمینشستم همیشه موقع خوابیدنم باهانش حرف میزدم اما احساسم میگفت امروز اینجا بمونمو ازش تشکر کنم بخاطر اینکه بهترینا رو به زندگیم هدیه داده کی فکرشو میکرد ترنم تنها حالا شده ترنم زندگی کیارش کی فکرشو میکرد کیارش صولتی با تمام غرورش جلوی ترنم اینقدر فروتن بشه داشتم با خدام حرف میزدمو اروم اروم اشک میریختم چقدر دلم میخواست بابا و مامانمو داداشو ابجیامم بودن چقدر دلم براشون تنگ شده بود این اولین پنجشنبه ایی بود که نتونسته بودم برم پیششون.



دیگه با یاد اوردی دلتنگیام هق هقم بالا رفت اشکام مته ابشار فرو میریخت ایه بازم نفس لعنتیم گرفت با مشت میزنم رو قفسه سینم تا راه نفسم باز بشه فقط تونستم بگم کیارش و بعد صدایی از گرفتگی نفسم شبیه خِر خِر کردن بود کیارش متوجهم شد و اومد داخل اتاق با نگرانی گفت

چت شده تو؟

با ایما و اشاره بهش فهموندم که بزنه پشتم.

سریع اومد سمتم کنارم زانو زد چند ضربه به پشتم زد. بعدش چنتا نفس عمیق کشیدم نگاهی بهم از سر نگرانیو تعجب کرد و دوباره پرسید.

چت شد تو یهویی؟

ارومو بریده بریده گفتم: وقتی گریه میکنم اینطوری میشم.

متعجب بهم نگاه کرد و با چشماش ازم پرسید: که واسه چی گریه کردم.

اروم بهش توضیح دادم: دلم واسه خانوادم تنگ شده خیلی داشتم با خدا حرف میزدم که یهویی یادشون افتادم کاش هیچوقت تنهام نمیداشتن.

باز داشت هق هقم شروع میشد که اروم منو کشید توی بغلش.

آروم باش عزیز دلم آروم باش ترنم زندگی من آروم تموم زندگی من فدات آروم باش.

اون هرچی میگفت آروم من هق هقم بیشتر میشد. دوستش داشتم با تمام وجودم دوستش داشتم این اشکا اشک بود اشک شوق از بودن کیارش

"وقتی تنهایی چقدر دلت میخواد از این حرفا بشنوی

کجا میری؟

با کی میری



- کی برمیگردی

تنها که باشی دلت می خواد یکی باشه بگه گریه نکن من هستم"  
کمرمو نوازش میکرد و انگار حالمو درک کرده بود که دیگه حرفی نمیزد سرمو گذاشته بودم رو  
سینشو های های گریه میکردم.

احساس گناه نداشتم اون آغوش ماله من بود:

نمازم که تمام شده بود به کمک کیارش از اتاق یا به اصطلاح نماز خونم خارج شدم و به  
کمکش به سمت آشپزخونه رفتم میز رو چیده بود لبخندی به لبم نشست.

-بخش صاحب خونه که بی اجازه دست به وسایل قلمروت زدم.

اخمی ظریفی کردم: تواهم از این به بعد صاحب خونه ایی پس هرکاری دلت خواست بکن.

کیارش شیطون شد و گفت: هرکاری!؟

-هرکاری-----

تازه متوجه حرف شیطنت آمیزش شده بودم که دیگه دیر شده بود. از پشت بغلم کرد و شروع  
کرد به چرخیدن.

-عه ولم کن منظورم از هر کار این نبود.

گذاشتم زمینو شروع کرد به خندیدن. سقلمه ایی حواله شکمش کردم با عصبانیت ساختگی  
گفتم: نخند.

-باشه باشه.

کنجکاو به سمتش برگشتمو گفتم حالا چرا میگی قلمروت.

-آخه اینجا (اشاره کرد به آشپزخونه) قلمرو خانوما خونست.

لبخندی به روش زدم. و بعد پرسیدم چرا غذاتو نخوردی؟



-نمیشه که خانومم گرسنه باشه و من شکمه پر.

از حرفش قند توی دلم آب شد. خانومم. یعنی من توی این زندگی برای کسی مهم شده ام. زیر لب خدایا شکری گفتم و چونم لرزید و که از چشم کیارش دور نمودند.

-نشدا بخوای گریه کنی من میدونمو تو هر چقدرم التماس کنی بیخیالش نمیشم.

اشکم چکید و همزمان با اشکم لبخندی زد و بازم سقلمه ایی حوالش کرد.

-عهع شمام که هی منو بزن مظلوم گیر آوردی دیگه.

-بیخشید.

-اشکال نداره.

ولی...

سرمو بلند کردم ببینم چی میگه.

ولی دستت خیلی سنگینه ها شکمم داغون شد.

دستم بلند کردم که دوباره بزمنش که دستاشو به حالت تسلیم بلند کرد.

-باشه باشه من تسلیم.

نشستیم پشت میز و شروع کردیم به خوردن غذا الحق و الانصاف قورمه سبزیه خیلی خوشمزه بود.

بعد غذا کیارش گفت من بشینم تا اون سفره رو جمع کنه اما بهش اجازه این کارو ندادم.

هرچی باشه مردی گفتن زنی گفتن.

سفره رو جمع کردم و چایی رو که دم کرده بودم ریختم و بردم توی پذیرایی. کیارش مقابل

تلویزیون نشسته بودو داشت بهش نگاه میکرد.رفتم کنارش نشستم.

تا منو دید تلویزیونو خاموش کردو برگشت به طرفم گلوشو صاف کرد و لبخندی زد.



-میدونی ترنم من میدونم که تو هم مته دخترای دیگه دلت میخواد من با خانوادم پیامو از تو خواستگاری کنم اما من توی این دنیا جز خواهرم کیانا و پدرمو عسل کسیو ندارم که برام پا پیش بذاره پدرم هرگز راضی به این ازدواج نخواهد شد چون میخواد من با دختر شریکش ازدواج کنم و کیانا هم تا بحال از حرف پدرم خارج نشده.  
داشتم به حرفاش گوش میدادم.

ادامه داد: میتونم بگم من تنها کسی که باهام میتونه بیاد برای خواستگاری کیوان بیهترین دوستم همکارم و همسر کیانا خواهرم وعسله.

با شنیدن اسم عسل دلم براش پر کشید انگار نه انگار که دو روز پیش دیده بودمش ولی از بس این فسقلی شیرین بود که یه ساعت نمیدیدمش دلم براش تنگ میشد.  
-ترنم؟ هی ترنم با توام.

تازه متوجه شدم با شنیدن اسم عسل رفته بودم توی هیروت لبخندی به روش زدم.

-کجایی تو دختر دو ساعته دارم صدات میکنم؟

-یاد عسل افتادم و غرق فکرش دلم خیلی براش تنگ شده.

کیارش به یه حالت پوکر فیس نشسته بود منو نگاه میکرد.

ادامه دادم: این بچه از بس شیرینه یه ساعت نمیبینمش دلم براش یه ذره میشه.

با یه قیافه شیطون گفت: منم یه ساعت نبینی دلت برام تنگ میشه.

از حالتاش خندم گرفت مرد گنده مته بچه ها حسودیش شده. اونم به کی به یه دختر بچه.

منم شیطون شدم گفتم: چیه حسودیت شده اونم به یه بچه.

اخم مصنوعی کرد:نخیرم من اصا نمیدونم حسودو چجوری مینویسنش.

خندم بیشتر شد:آره جون عمت.



الکی و شوخی یه حالت جدی گرفت: آ نشدا به عمه من توهین نکن.

متعجب داشتم بهش نگاه میکردم.

قهقهه ای زدو گفت: چون فقط من میتونم .

یعنی به وضوح متوجه شدم که قیافم حالت پوکر فیس گرفته.

انگار متوجه حالتش شد خندید و گفت: حالا چرا مته پوکر فیس نشست.

-پوکر فیس عمته.

خندید: گفتم به عمم توهین نکن.

چقدر با خنده دوست داشتنی تر بود چقدر به دل مینشست نگاه کردم روی صورتش دقیق

شدم وقتی میخندید روی گونه چپش چال میفتاد عین خودم.

عاشق این چال گونه بودم.

-پسندیدی؟

متعجب بهش نگاه کرد:

-میگم پسندیدی؟

-چیو؟!

-دوساعته زوم کردی رو صورتم میگم پسندیدی؟

خندیدم: نه خیلی سیا سوخته ایی.

یه اخم مصنوعی کرد و گفت: من کجام سیاهه همه آرزوشونه رنگ پوستشون هم رنگ پوست

من باشه.

-عه نه بابا.



-آره بابا.

به فکر فرو رفت بعد یهویی برگشت سمتم: واقعا نپسندیدی؟!

-هنوز درگیر اونی.

با چشمایی که شبیه گربه شرک بود بهم خیره شده بود.

-خب نه نپسندیدمت.

توی دلم آی بر روحت چرا بچه مردمو اذیت میکنی.

واقعا احساس کردم ناراحت شد.

-نپسندیدمت چون که تو که یه شی مته لباس نیستی که بپسندمت تو رو دوست دارم.بخند

دیگه

لبخندی روی لبش نشست.

-یه بار دیگه بگو.

-گفتم تو که لباس نیستی بپسندمت.

-نه بعدش چی گفتی؟

-بخند دیگه.

-نه نه وسط این دوتا چی گفتی.

خودم منظورشو فهمیدم اما دلم میخواست هی اذیتش کنم.

-چیزی نگفتم.

-اذیت نکن بگو دیگه.

لبخند زدم.





-به یه شرط.

-چه شرطی؟

-اول تو بگی؟

چشماتو بست نفسو با شوق بیرون داد: دوستت دارم آرامش زندگیم دوستت دارم ترنم.

لبخندی به روش پاشیدم: منم دوستت دارم.

-ترنم؟!

-هوم

-نظرتو نگفتی.

-در مورد؟!

-خانوادم و خواستگاری ...

سرمو پایین انداختم شرایطشو درک میکردم اما منم دلم میخواست اون با خانوادش بیاد خواستگاری چون پدر و مادر ندارم قرار نیست که مته دخترای خیابونی برم سر خونه زندگیم. چونم لرزید نمیدونم چرا گریم گرفته بود مگه من جز کیارش کسه دیگه ایی رو میخوامم معلومه که نه من فقط اونو میخوامم اما ...

-ترنم؟؟؟

جوابشو ندادم.

-خانومم.

چونم بیشتر لرزید اما هنوزم خودمو نگه داشته بودم که اشکم سرازیر نشه.

-نفسم خانومم چی شدی گل من.



دیگه نمیشد تحمل کرد اولین اشکم چکید.

-سرتو بلند کن خانومم.

به زور سرمو بلند کردم.

-تو فقط بگو جون بده من میدم اما گریه نکن عمر من اشکاتو نریز اشکات ذره ذره عمر منو میگیره. گریه نکن هرچی تو بگی ایا همین فردا با خانوادم خدمت میرسیم تو نفس منی گریه نکن عشق من گریه نکن عمرم.

لبخند کم جونی زدم ولی بازم نمیتونستم اشکامو پس بزنم بی وقفه داشتن فرو میریختن. نمیدونم این همه مدت این اشکا کجا بودند و امروز چرا مهمون ناخونده ی چشمام شدن. توی دلم فریاد زدم برین گم شین تا حالا کجا بودید اون وقتا که بهتون احتیاج داشتم چرا تنهام گذاشتین ولی الان اومدید سر وقتم.

-ترنمم غلط کردم خب دیگه گریه نکن.

محو چشماش شدم بارونی بود چقدر اینطوری چشماش معصومتر میشن. ولی نه نباید بذارم اونم گریه کنه.

-کیارش.

-جون دل کیارش.

-منو میبری بیرون میخوام یکم هوا بخورم.

-تو جون بخواه عزیز دلم.

-مرسی.

-تا تو آماده بشی منم برم ماشینو روشن کنم.

-باشه.



رفتم توی انتقام لباسامو عوض کردم بعد چادر ملیمو اینبار سرم کردم خیلی دوش داشتم این چادر ملیو مامانم واسم گرفته بود و واسه اینکه زود خراب نشه زیاد سرم نمیکردم کیفمم برداشتم گوشیمو هرچند که کسی بهم زنگ نمیزد گذاشتمش توی کیفمو راه افتادم از پله ها رفتم پایین چون پام ضرب دیده بود راه رفتن و پایین اومدن از پله ها یکم برام سخت بود ولی وقتی با کیارشم سختی ها قابل تحملند.

کیارش کنار سوناتای خوشگل سفیدش ایستاده بود وای من عاشق سوناتام از بچگی همیشه دلم میخواست یکی از اینا داشته باشم. از بچگی که نه از ۱۸-۱۹ سالگیم.

اومد سمت کمک راننده درو برام باز کرد و گفت: بفرمایید مادموزل

لبخندی زدم و اونم لبخندی که احساسم میگفت از ته قلبش بود.

سوار شدم رفتیم در رو با ریموت باز کردم.

"کاش این راه پایانی نداشته باشد چرا که پا به پای مقصدم راه میروم"

پلیر ماشینو روشن کرد.

واسه پیدا کردنت دنیا رو گشتم

انقده خوبی که از خودم گذشتم

توی هر تپش تویی تنها امیدم

واسه ی داشتن تو جونمو میدم

تو تموم خستگی هام تو باهامی

تو دلیل همه وابستگیامی

عاشقم کردی عزیز مهربونم

حتی فکرشم نکن بی تو بمونم



عشق تو به قلبم انگیزه میده  
مثل تو تو زندگی هیشکی ندیده (۲)  
انگار از یه جای دور اومدی پیشم  
من از عشق تو فقط دیوونه میشم  
مثل عشقت رو زمین پیدا نمیشه  
با تو خوشبختی همینجاس تا همیشه  
دنیا رو برات میسازم عاشقونه  
ته این عشقو فقط خدا میدونه  
دنیا رو برات میسازم بی بهونه  
ته این عشقو فقط خدا میدونه  
عاشقم کردی عزیز مهربونم  
حتی فکرشم نکن بی تو بمونم  
عشق تو به قلبم انگیزه میده  
مثل تو تو زندگی هیشکی ندیده (۲)  
واسه پیدا کردنت دنیا رو گشتم  
انقده خوبی که از خودم گذشتم  
توی هر تپش تویی تنها امیدم  
واسه ی داشتن تو جونمو میدم  
تو تموم خستگی هام تو باهامی



تو دلیل همه وابستگیامی

عاشقم کردی عزیز مهربونم

حتی فکرشم نکن بی تو بمونم

عشق تو به قلبم انگیزه میده

مثل تو تو زندگی هیشکی ندیده (۲)

متن آهنگ عاشقم کردی از پویان حسن نژاد

عاشق این آهنگ بودم چقدر خوب احساس منو درک میکرد.

آروم آروم رانندگی میکرد انگار اونم دلش نمیخواست این هواخوری دو نفره زود به پایان برسه  
کیارش تنها کسی بود که بعد از مدتها اجازه داده بودم وارد حریمم بشه قبلا هم عاشق شده  
بودم یه احساسی که خیلی دوستش داشتم هسی که باعث رشد و شکوفایی من میشد ولی  
هیچوقت اونو ندیده بودمش چون مجازی بود هیچوقت بهش نگفتم که چقدر دوستش دارم  
غرورم بهم اجازه نداد اون هم اسم کیارش بود ولی به قیافه کیارش نمیخورد اهل وبلاگ و  
سایتو اینجور جنگولک بازی باشه قیافش نشون میداد که آدم حتی یه درصد احتمال نمیداد  
که کیارش اهل گشت و گذار مجازی باشه.

توی افکار خودمون غرق بودیم و در سکوت داشتیم به آهنگ در حال پخش گوش میدادیم.

-ترنم!؟

-هوم.

-احساس میکنم من قبلا اما نمیدونم چجوری ولی انگار تو رو میشناسم.

برگشتم سمتش و متعجب بهش خیره شدم.

-هان



-احساس میکنم میشناسمت.

-اما از کجا من قبلا تو رو ندیدم.

-میخوام در مورد گذشتم بهت توضیح بدم.

میخواهی بشنوی

خیلی کنجکاو بودم که در موردش بیشتر بدونم.

-اوهوم خیلی دلم میخواد بشنوم.

شروع کرد.

-خیلی وقتا پیش من بدجوری به اینترنتو وبلاگ معتاد شده بودم بدجوری.

از تعجب چشمام چهارتا شد و قلبم دچار تپش شد صدای قلبمو به وضوح میشنیدم. حدسم

داشت برعکس از آب در میومد. حرفی نزدم و اون ادامه داد.

-توی یه سایت عضو بودم سایت خیلی دوست داشتنی ایی بود سایت مشهوری بود اون موقع

ها اسمش لاواسکین بود.

تپش قلبم بیشتر از پیش شده بود منم توی این سایته عضو بودم همونجایی که با کیارش آشنا

شده بودم.

ادامه داد: چند ماه از عضویتم میگذشت یه دختر شر و شیطون توش عضو شد یجوری بودنش

بههم آرامش میداد با اینکه حتی یبارم باهاش حرف نزدم ولی همیشه خدا خدا میکردم آنلاین

بشه هر دفعه میخواستم حرف دلمو بهش بزنم ولی نمیشد

"آنلاین که میشوی انگشتانم به لکنت می افتند"

صورتشو برگردوند سمت من و گفت: میدونی اسمش چی بود؟!

احساسم میگفت اون دختری میشناسم. همه بند بند وجودم فریاد میزد اون دختر منم.



-نه من از کجا باید بدونم.

سرشو دوباره به جلو برگردوند.

-اسمش ترنم بود.

آب دهنمو که داشتم به سختی قورت میدادم پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.

کیارش ترمز کرد:چی شدی تو حالت خوب بود.

-با اشاره دست بهش فهموندم که خوبم کمی گلومو مالیدم تا آرام بشه.

راه افتاد.

-چی شد یهویی اینجوری شدی؟

-هیچی فقط آب دهنم پرید توی گلوم.

-حالا بهتری نریم دکتر.

خندم گرفته بود. نتونستم جلومو بگیرم خندم آشکار شد. وسط خنده گفتم: مگه واسه یه

همچین چیز پیش پا افتاده ایی آدم پا میشه میره دکتر.

دستشو کوبید رو پیشونیشو گفت: آخ یادم نبود.

بعد هردو باهم خندیدم.

دوباره راه افتادیم اینبار پلیر یه آهنگ دیگه رو پخش میکرد.

نگاه تو مثل پاکیه بارونه

یه دیوونه فقط قدرشو میدونه

بیا نزدیکتر دیوونگیت پیدااست

بین چقد شدم رو چشمات حساس



تب دنیامو چشمت زبرو رو کرده  
دلہ بدجوری با عشق تو خو کرده  
برای ما دوتا خوده خدام امشب  
تموم خوبیاشو آرزو کرده  
تو کنار من باشی خوشبختیه من اینجاست  
دلیل زنده بودن من نبود آخر دنیاست  
با تو میرسم به جایی که نباشه دیگه راهی  
واسه برگشتن از عشقت که  
برام شده عشق رویایی، عشق رویایی  
متن آهنگ عشق رویایی از احمد سعیدی  
از فضای ماشین توی سکوت خلسه ماندی فرو رفته بود و هیچکدوم حرفی نمیزدیم.  
بالاخره سکوتو شکستم  
-خب نمیخوای بقیه ماجرای گذشتو بگی.  
-چرا ولی میترسم.  
-از چی.  
-از اینکه باز تو آب دهننتو نتونی قورت بدی بپره تو گلوت.  
بعد ریز ریز خندید.  
-بی مزه نمیخوای بگی خب نگو.  
-چرا میگم.





یه روز به امید اینکه بازم بتونم بینمش آنلاین شدم.

-آنلاین بود.

-آره آنلاین بود ولی بازم نتونستم باهاش حرف بزنم.

اون روز هم شب شد. دیر وقت بود توی چت روم کاربران انجمن بود رفتم سلام داد بهم منم سلام دادم و کمی حرف زدیم یهو یی غیبش زد و بعد از اون مدت‌ها نشد که دوباره باهاش هم صحبت بشم.

اما یه روز ...

-اما یه روز چی؟!

-اجازه بدی میگم.

-یه روز بهم پ.خ داده بود بهم ازم خواسته بود کمکش کنم.

-تو چی بهش گفتی؟!

-کمکش کردم.

نکنه بهش حسودیت شد.

-نه چرا باید حسودیم بشه.

خب بعدش.

-بعدش بعدش اینکه من احساس میکنم تو خود همون ترنمی.

-چرا این فکرو میکنی؟!

-چون رفتارای تو خیلی شبیه به اونه.

حتی ماه و سالو روز تولدتم با اون یکیه اسمتم که همونه.



تپش قلبم داشت به طور دیوانه واری بالا میرفت. خودش بود این همون کیارش بود.  
چند قطره اشک از چشم چکید که از چشم کیارش دور نمودند.  
خانومم باز که داری گریه میکنی. ببخش ایا دوستش نداشتی من فقط تو رو دوست دارم.  
خنده تلخی زدم در عین حال شیرین.  
-دیوونه.  
-گریه نکن دیگه گلم.  
-منم میخوام یه چیزی بهت بگم مطمئنم از شنیدنش تو هم مته من میشی.  
بگم  
-آره حتما.  
-من همون ترنم.  
ایندفعه نوبت کیارش بود به سرفه افتاد فکر کنم آب دهنش پرید توی گلوش. با این که  
خودش این حدس رو زده بودی ولی باز متعجب شد.  
بههم خیره شد و با چشماش پرسید راست میگم.  
یبار چشمامو بستمو باز کردم یعنی آره.  
لبخند نشست روی لبش و در عین حال هوای چشماش ابری بود.  
ماشینو یه گوشه نگه داشته بود و بههم خیره شده بودیم.  
زیر لب زمزمه کرد: باورم نمیشه واقعا خودتی.  
-منم همینطور.  
-هفت سال تموم فکر کردم نمیتونم تورو داشته باشم.



-همیشه فکر میکردم عشق مجازی تهش تنهایی و هیچوقت بهم نمیرسن.

-هفت سال تموم.

یادته اون سایت بسته شد.

-آره خیلی ناراحت شدم من

-منم همینطور.

ولی عوضش لاو کده رو افتتاح کردن بجاش.

-آره یادمه ولی من لاو اسکینو بیشتر دوست داشتم چون اونجا بود که با تو آشنا شده بودم.

-آره لاو اسکین یه چیزه دیگه بود.

-تو همیشه منو حرص میدادی.

-خنخ چرا.

-اون دختره بودا.

-کدوم!؟

-همون دیگه اسمشو نبر.

-خنخ آره

-وقتی باهات حرف میزد حرص میگرفت میخواستم خر خره هردوتاتونو بجوو ولی دوستم

آنیکا بهم اجازه نمیداد. میگفت اگه تو رو میخوام باید با اونم کنار بیام. اصا بین این همه

دخترایی که باهات حرف میزدن از همه بیشتر اون حرص میداد و فقط اونو رقیب خودم

میدونستم.

-آخ آخ آنیکا یادته چقدر سربه سرم میداشت. حرفاش یادته.



-آره حتما تو هم اون موقع قند تو دلت آب میشد.

-خنخ دقیقا.

-پس چرا هیچوقت نگفتی بهم.

-میترسیدم.

-از چی؟

-از اینکه دوستم نداشته باشی.

یا یه نفر دیگه توی زندگیت باشه

و شاید اصا به عشق مجازی اعتقاد نداشته باشی.

-آره ولی به قول آنیکا دنیامون مجازی بود دلامون که واقعی بود.

-آره واقعا عشق ما با اینکه توی دنیای مجازی بود ولی واقعی بود وگرنه الان ما اینجا نبودیم  
اونم باهم.

خیلی دوستت دارم ترنم.

-منم دوستت دارم کیارش.

-ترنم.

-هوم

-موافقی حالا که اومدیم بیرون بریم شامو توی رستوران بخوریم من یه رستوران آشنا سراغ  
دارم.

-آره موافقم ولی قبلش دم یه مسجدی نگهدار من نمازمو بخونم موقع نمازه.

-ای به چشم.



چند دقیقه بعد جلوی یه مسجد نگهداشت اسم مسجدو خوندم.

"مسجد خاتم النبیین"

رفتم سمت وضو خانه خواهران وضومو گرفتم رفتم داخل مسجد.

کیارش.

ترنم رفتم سمت مسجد داشتم رفتنشو تماشا میکردم چقدر دلم خواست از خدا تشکر کنم اما  
چجوری که لایق خداوندیش باشد.

تصمیمو گرفته بودم دلم میخواست یکبار همون بنده ایی باشم که خدا میخواد اون که همیشه  
همون خدایی بود که من خواسته بودم.

"خدایا تو همان گونه ایی که من میخواهم

مراهم همان گونه نما که خودت میخواهی"

تصمیمو گرفته بودم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت مسجد. با پرسو جو وضو خانه برادرانو  
پیدا کردم رفتم وضومو گرفتمو رفتم تو نماز جماعت میخواستن بخونن دلمو زدم به دریا  
مامان همیشه میگفت نماز جماعت نصیب هر کسی نمیشه یعنی الان که قسمت من شده خدا  
خودش دعوتم کرده .

رفتم توی جمعیت همه یه جوری به لباسام نگاه میکردن لباسای همه ساده بودن و لباسای من  
یه شلوار سفید تنگ یه پیرهن جذب سیاه و یه کت کوتاه جذب که فیت بود توی تنم  
موهامم که نگو سیخ سیخی البته نه تا اون حد ابرو هامو خدا و کیلی دست نزده بودم بهشون  
خودشون همونجوری بودن از اول و یه صورت سه تیغ.

خودمو با اون افراد مقایسه کردم چقدر متفاوت بودم با همشون از این تفاوت خندم گرفته بود  
اما نباید میذاشتم بروز بده چون تعجب اینا بیشتر میشد.



رفتم و توی صف ایستادم خدا منو دعوت کرده بود رفتار بنده هاش اصا برام مهم نبود پیش نماز قامت بست و من اقتدا کردم.

الله اکبر الله اکبر الله اکبر.

نماز تموم شد به سجده رفتم و صدای مکبر رو میشنیدم.

«إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا»

اشکم صورتمو شسته بود چقدر سبک شده بودم چقدر از خدا دور بودمو اون چقدر بهم نزدیک بود همونجا تصمیم گرفتم همیشه نمازمو بخونم.

از سجده بلند شدم دستی به صورتم کشیدم خیس بود خیس خیس اما دلم سبک شده بود سبکه سبک. زیر لب خدایا شکری گفتمو بلند شدم و از مسجد خارج شدم هنوز ترنم نرسیده بود خب خدا روشکر نمیدونم چرا نمیخواستم بدونه که منم رفتم واسه نماز.

سوار ماشین شدمو منتظرش موندم.

صدای گوشیم بلند شد شماره ترنم بود، جواب دادم.

-به به خانوم خانوما نمیخواهی بیا.

-کیارش—

صداش پر ترس بود و میلرزید.

-جونم خانومی چیشده.

اینبار یه مرد جواب داد.

-اگه دلت میخواد واسه این خانوم خوشگلت اتفاقی نیفته فردا بیا به این آدرسی که بهت میدم و گرنه ...

-وگرنه چی عوضی.



-یکاری میکنم باهش که خودت با دستای خودت بکشیش.

-تو غلط میکنی بهش دست بزنی عوضی.

بوقه \_\_\_\_\_

قط کرده بود با مشت زدم روی فرمون.

فریاد زدم: خه \_\_\_\_\_ دا.

خدا ترنمو به خودت میسپارم خدا خودت کمکم کن خدا.

هق هقم بلند شده بود.

امروز فقط اشک بود که مهمون چشمم شده بود اونم مهمون نا خونده

نمیدونستم باید چیکار کنم دلم گرفته بود از نامردی زمونه چرا باید اینطور میشد چرا باید ترنم

جای من عذاب میکشید خدایا من که برای اینکه از یه کار گناه جلوگیری کرده باشم با اونا

مخالفت کردم و الان دلیل زندگیم داره زجر میکشه خدایا اگه اون بی همه چیزا بهش وای

خدایا نه خودت کمکش کن ترنم به خودت میسپارم خدا.

هق هقم بلند بود یادم نمیاد تا حالا اینقدر گریه کرده باشم همیشه غروری که از پدر به ارث برده بودمو داشتم هیچوقت گریه نکرده بودم حتی موقع فوت مامانم اینقدر گریه نکرده بودم.

دستم رفت سمت جعبه شیک و سلطنتی مانند سیگارم چند ساله پیش رفیقم واسه تولدم خریده بودتش هه رفقای ما رو باش واسمون جعبه سیگار میگیره هه بیخیال افکارم شدم در جعبه رو باز کردم یه سیگار برداشتم. ولی این دردی نبود که بشه با کشیدن سیگار آرومش کرد.

"وقتی یه مرد گریه میکنه

و یه زن سیگار میکشه



بدون دردش اونقدری زیاده که سلاح قبلیش نمیتونه آرومش کنه"

(مردا وقتی داغونن سیگار میکشن زنا هم گریه میکنن وای به روزی که ماجرا برعکس بشه)

در جعبه رو محکم بستم و باز نیش اشک بود که توی چشمام فرو میرفت.

همونجا توی ماشین جلوی مسجد بودم انگار هنوزم منتظر بودم که ترنم برگرده و سوار ماشین شه انگار منتظر بودم یکی بگه همه اینا همش یه خیاله یه خوابه.

سرم روی فرمون بودو صورتم خیس از اشکایی که بی مهابا روش میریخت.

متوجه شدم که کسی داره به شیشه ماشین ضربه میزنه سرمو به زور بلند کردم با ایما و اشاره ی زورکی ازش پرسیدم که چی میگه. اونم همونطور با ایما و اشاره بهم گفت که شیشه رو بدم پایین.

-بله کاری داشتین.

-نه جوون فقط خواستم ببینم حالت خوبه آخه خیلی وقته اینجایی و نه پیاده میشی نه حرکت میکنی گفتم شاید خدایی ناکرده اتفاقی برات افتاده باشه.

نگاهی به صورتش انداختم نورانی بود یه حالت ملکوتی داشت ریشای سفیدش نشان از گرد تجربه ایی بود که روزگار بهش پیشکش کرده بود. لباس ساده ایی به تن داشت یه پیراهن سفید و یه جلیقه سیاه و یه شلوار سیاه رنگ و یه کلاه سبز روی سرش که نسانه سادات بودنش بود.

لبخندی زدم : سیدی؟

-آره پسرم اگه خدا بخواد. یه باریه روی دوش من.

ادامه داد پسرم مشکلی پیش اومده چشمات قرمزن یعنی گریه کردی.

با شنیدن حرف انگار باز داغ دلم تازه شد ترنم و وضعیتی که براش پیش اومده همه و همه یادم اومد و چشمام ابری شده قلبم فشرده شده بود از این همه بی رحمی دنیا.





"چه سخته هوای چشات ابری اما دلت گر بگیره بسوزه"

پیرمرده بی نوا از ترس فوری در ماشینو باز کردو محکم بغلم کرد.

-خدا صبرت بده پسر.

-ولی ولی

هق هقم نداشت ادامه بدم.

-میدونم درد خیلی بدیه که باعث شده تا این حد یه مرد به گریه بیفته.

پاشو بریم خونه من همین نزدیکیاست برام تعریف کن شاید فرجی حاصل شد.

مته بچه ها دنبالش راه افتاد ماشینو همونجا پارک شده دراشو قفل کردم راه افتادیم سمت

خونه پیرمرده.

خونه خیلی ساده ایی داشت و گویا تنها زندگی میکرد.

خونش دوتا اتاق که یکیش پذیرایی بود و یکیش هم یه اتاق خواب یه آشپزخونه و یه حیاط

کوچیک که نصف حیاط رو یه حوض کوچیک پر کرده بود. داخل خونه کوچکترین نشونه ایی

از تجملات نبود همه چیز ساده و معمولی بود روی زمین فرش پهن شده بود و خبری از

مبلمان نبود و کنار هر دیوار البته فقط دوتا از دیوارا جفت جفت پشتی گذاشته شده بود و

زیرشون پتو انداخته شده بود.

جلوی پنجره هم گل شمعدانی و حسن یوسف که پر برگ و بار بودند حسابی خیره کننده

بودند و روح رو نوازش میدادن خیره به دو تا گلدون توی پنجره نگاه میکردم نه حرفی میزد

نه حرکتی میکردم.

پیرمرد که متوجه این حالت من شد گفت: حاج خانوم همیشه عاشق گلای شمعدانی و حسن

یوسف بود.

برگشتم بهش نگاه کردم وقتی این حرف رو میزد احساس کردم صداش لرزید



-ای وای پسرم چرا وایسادی بشین تا برات چایی بیارم.

نشستم کلافه بودمو دلم برای ترنم شور میزد اونا گفته بودن فردا آدرسو برام میفرستن ای خدا اونا کی بودن. الان ترنم توی چه حالیه خدایا یعنی حالش خوبه، بلایی سرش نیاورده باشن

توی افکار خودم غرق بودم که احساس کردم دستی شونم رو نوازش کرد.

سرمو بلند کردم که اون پیر مرده بهم لبخند زد.

-چیہ جوون همش که تو فکری اگه بخوای میتونی یکم برام درد و دل کنی تا سبک بشی.  
ترنم

نماز که تموم شد بلند شدم و از مسجد خارج شدم رفتم سمت ماشین کیارش نبود ولی ماشینش اونجا بود فکر کردم شاید برای قضای حاجتی چیزی رفته الاناست که بر میگردد چون درای ماشین قفل بود مجبور شدم بیرون منتظرش باشم.

توی افکارم غرق بودم که خانوم تقریبا ۳۵-۴۰ ساله میخورد بهش اومد طرفم یه پالتوی قهوه ایی که یقش تا روی سینش خز داشت رنگ خزاش پررنگتر بودن شلوارش که بیشتر میخورد ساپورت باشه تا شلوار و بوت هاش تا روی زانوش هاش میرسیدن که اونام قهوه ایی بودنم روسری یا شال نداشت و موهای طلایی رنگ از زیر کلاه بافتی که روی سرش گذاشته بود بیرون بودن و خیلیم غلیظ آرایش کرده بود اومد سمتم.  
-سلام خانوم.

متعجب شدم این با من چیکار داشت با تعجب جوابشو دادم.

-سلام، میتونم کمکتون کنم.

-بله البته میخواستم ازتون یه آدرس بپرسم.



یه کاغذ گرفت سمتم اومدم بگیرم بخونمش که دستمالیو جلوی دهنو بینیم گرفت خیلی سعی کردم تنفس نکنم چون میدونستم بوی الکل سفید رو احساس کرده بودم اما نفسام لجوجانه بالا و پایین شدند توی سومین دم دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمامو که باز کردم دیدم روی زمین سرد افتادمو کسی هم دور و برم نیست. همه جا تاریک بود چشمامو چند بار بازو بسته کردم تا به تاریکی عادت کنن. چند دقیقه بعد در باز شد با یه صدای بلند و وحشتناک و بعد اشعاعه هایی از نور سفید رنگ به داخ میزد و هیکل غول تشن مردونه ایی توی چهار چوب در دیده میشد. قد و هیکلش خیلی بلند و درشت بود. با خودم زمزمه کردم: خدایا اینجا کجاست من اینجا چیکار میکنم اینا چی از جونم میخوان. جمله آخرمو بلند گفت بیشتر شبیه فریاد بود.

چی از جونم میخوایین!؟

اون مرده وارد شد و پشت بندش همون زنه با یه لباس سرتا پا مشکلی. اومد سمتم.

ما , ما کاری باهات نداریم البته چرا یه مشتو مالی باید بشی که اون شوهرت به حرف ما گوش نداده.

بعد رو مرده گفت یجوری بزن که حساب کار دستش بیاد اما صورتش نه.

چشم خانوم.

گنگ بودم

بههم حمله کرد مشتو لگداهش پهلو و کمرمو و خرد و خمیر کرد ولی دریغ از یه قطره اشک یا ناله سرمو بلند کردم تا چیزی بگم که کمر بندش خورد به صورتم و یه طرف صورتم سوخت. گوشه لبم پاره شد و شر شر خون ریخت بینیمم که دیگه نگو ابشار شده بود از هر دوتا سوراخ بینیم خون میومد.

صدای اون زنه بلند شد.



-احمق بیشعور مگه نگفتم صورتش نه.

عد کمر بندو از دستش کشید و با ضربات محکمی که به سرو صورت بدون موی اون مرده میزد به پا در آوردش.

دیگه متوجه چیزی نشدم....

کیارش.

-بگو پسرم اینطوری یکم راحت میشی.

دل و زدم به دریا صورت نورانی سید به قدری جذابیت داشت که آدم پیشش احساس راحتی میکرد.

بغض داشتم.

-خانومم ...

بغضم ترکید و نتونستم حرفی بزنم.

-خدا بهت صبر بده پسرم.

-نه نه فوت نشده.

-پس چی؟!

-دزدیدنش.

هق هقم به اوجش رسید.

-خب زنگ بزن پلیس.

-نه گفتن اگه به پلیس بگم یکاری میکنن که با دستای خودم بکشمش.



حتی فکرشم برام دردناک بود ترنم من مته اشک چشم پاک و زلاله نمیتونم اون صورت غرق خندشو زیر خروار ها خاک ببینم.

-آروم باش پسرم حالا در قبال آزادیش چی ازت میخوان.

-میخوان که باهاشون همکاری کنم...

-قاجاق چی؟

-مواد و اجناس بی کیفیت خارجی.

مواد خوراکی و از این جور چیزا.

-حالا چایی تو بخور خدا کریمه.

-نه پدر جان حتی آبم از گلوم پایین نمیره نمیتونم چیزی بخورم باید سریع برم خونه و منتظر تماسشون بمونم.

-همین جا بمون.

-اما...

-اما نداره.

-ولی خانوم بچه هاتون چی؟!

سرشو بلند کرد و به دوتا قاب عکسی که روی دیوار روبرویش بود خیره شد. و قطره اشکی لجوجانه از چشم سید پایین ریخت. و من تازه متوجه قاب عکسا شده بودم. توی یکی از قاب ها خود سید و یه خانوم چادری و توی قاب عکس بعدی عکس یه پسر جوون که شکل سید ولی نسخه جوون شدش بود با یه دختر که چادر سفید سرش بود.

-هر دوتاشون مهمون خدان.

-یعنی ...



- پسرم و خانومم اون سالی که فاجعه منا رخ داد هردوتاشونو با هم از دست دادم.
- تسلیت میگم آخرین غمتون باشه.
- ممنون پسرم.
- درد اولاد جوون بد دردیته.
- انگار دلش میخواست درد و دل کنه.
- یه ماه بعدم عروسمو از دست دادم اون بخاطر وضعیتش نمیتونست بره باهاشون و من بخاطر کارم.
- لبخندی زد آخه اون موقع عروسم قرار بود برام یه نوه بیاره.
- نوه تون چیشد.
- یه پسر کوچولو تنها یادگار آرشم الان عصای پیری بابا بزرگشه توی اون اتاق خوابیده.
- بعد به یه در اشاره کرد و ادامه داد میخوای ببینیش شکل پسرم آرشه.
- آره خیلی بلند شدیم باهم به اتاق رفتیم یه پسر تقریبا ۱۱-۱۲ ساله شکل همون پسر توی قاب عکسه که تازه فهمیدم اسمش آرشه.
- اسم نوتون چیه.
- چون شکل آرشم بود و تنها یادگاریش اسم باباشو روش گذاشتم آرش .
- دیگه حرفی نزدیمو برگشتیم و سرجای اولمون نشستیم.
- ترنم یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمیرفت من بهش قول دادم مراقبش باشم سید هم وقتی رفتم توی لاکمو هیچی نمیگم اونم هیچی نگفت.
- ولی دیگه طاقت نیاورد و : شام خوردی پسرم.



میدونستم چیزی از گلوم پایین نمیره و اگه سید بدونه چیزی نخوردم ول کنم همیشه گفتم  
:آره پدر جان خوردم آخرین شام دو نفره با خانومم.

-ایشالا بر میگرده و با دستای خودش برات غذا درست میکنه.

-خدا از دهنه بشنوه دلم براش تنگ شده.

-حالا کی دزدینش.

-همین امروز وقتی از نماز برگشتم دیدم نیست و بعد بهم زنگ زدن و بقیه ماجرا که بهتون....

-همین امروز وقتی از نماز برگشتم دیدم نیست و بعد بهم زنگ زدن و بقیه ماجرا که بهتون  
گفتم

ترنم.

چشمام باز کردم نمیدونستم ساعت چنده همه جام درد میکرد کسی اونجا نبود هنوزم روی  
اون زمین سرد و نمور افتاده بودم و هنوزم از بینیم خون میومد و نفسام مقطع شده بودند  
مرگم پشت در بود پشت همین در روبرویم.

یاد آهنگی که همیشه این قسمتشو زمزمه میکردم افتاد.

-چه لحظه های خوبیه ثانیه های آخره

فرشته ی مردن من منو از اینجا میبره "

آی خدا دلگیرم ازت آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی میمیرم و عمرم و میگیرم ازت

این غصه های لعنتی از خنده دورم میکنن

این نفسهای بی هدف زنده به گورم میکنن

چه لحظه های خوبیه ثانیه های آخره



فرشته مردن منو از اینجا میبره

آی خدا دلگیرم ازت آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی میمیرم و عمرم و میگیرم ازت

چه اعتراف تلخیه انگار رسیدم ته خط

وقتی خلاصی از همست آی دنیا بیزارم ازت

شریک زجه های من بگو که گوشت با منه

بین که زخمهای تنم شاهد حرفهای منه

آی خدا دلگیرم ولی احساس غم نمیکنم

چون با توأم پیش کسی سر رو مو خم نمیکنم

آی خدا دلگیرم ازت آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی میمیرم و عمرم و میگیرم ازت

چه اعتراف تلخیه انگار رسیدم ته خط

وقتی خلاصی از همست آی دنیا بیزارم ازت

آی خدا دلگیرم ولی احساس غم نمیکنم

چون با توأم پیش کسی سر رو مو خم نمیکنم"

آهنگ آی زندگی سیرم ازت از محسن یگانه

خدایا نه یعنی الان آخرای زندگی منه الانی که کیارشو دارم و اون شده همه وجودم.

آروم آروم اشک میریختم دستمو گذاشته بودم جلوی بینیم تا شاید خون دماغم خوب بشه که

این خودش باعث میشد نفسام آروم و آرومتر بشه.





خدایا راضیم به رضات

کیارش.

نزدیکیای صبح بود خوابم نمیبرد توی حیاط نشسته بودمو با خدا حرف میزد.

خدایا خداجونم آخه چرا من که قول دادم بنده ی خوبی برات بشم قول دادم نمازمو بخونمو  
روزه هامو بگیرم.

خدایا ترنمو بهم برگردون من بیدون اون نمیتونم زنده بمونم.

آروم آروم حرف میزد و اشک میریختم

یعنی این پایان داستان عشق من بود.

نه نه نمیذارم خدایا نمیذارم.

ترنم ماله منه ماله خودم واسه با اون بودن با تمام دنیا میجنگم.

صدای اذان توی گوشم پیچید.

الله اکبر الله اکبر.

آره آره این یه نشونست خودشه.

سید بلند شده بود برای نماز منم رفتم وضو گرفتمو با هم نمازمونو خوندیم.

بعد نماز بازم خوابم نبرد همش به زبون خودم داشتم دعا میکردم و با خدا حرف میزد.

ساعت شش صبح یه پیامک که حاوی آدرس اون محل بود بهم رسید.

بازش کردم و خوندمش بیرون شهر بود.

سید هم بعد نماز نخوابیده بود.

بلند شدم رفتم پیشش تا ازش خداحافظی کنم.



- پدرجان من دیگه برم آدرسو برام فرستادن برم ترنم ازشون بگیرم برام دعا کنید.

- برو خدا پشت و پناهت پسرم.

نمیدونم چرا دلم خواست دستشو ببوسم.

خم شد و در یک حرکت غافلگیرانه دستای گرمشو که توی دستای یخ زدم بود بوسیدم.

- عه این چه کاریه پسرم گناهه.

- اما نه بوسیدن دست پدر شمام مته پدرم هستید البته اگه منو پسر خودتون بدونید.

- چرا که نه خلیلیم خوشحال میشم که پسری مته تو داشته باشم.

اوه راستی آدرسی که برات دادن کجاست.

- یه جایی بیرون شهره ...

بعد آدرسو بهش گفتم و خداحافظی کردم از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و رفتم به

سمت مقصدی که عشقم منتظرم بود. ترنم زندگی من اومدم....

بلاخره رسیدم به مقصد یه خونه ویلایی بیرون شهر بود خیلی بزرگ و همینطور خیلی دور.

- خدایا خودت کمکم کن.

جلوی در نگهداشتم و بوق زدم طبق گفته ی خودشون سه تا بوق یه دونه فاصله بعد اینبار دو

تا بوق. بعد از اینکه بوق آخر رو زدم در بزرگ ویلا باز شد روندم به سمت داخل ویلا همونجا

مجبورم کردند پیاده بشم سویچ و ساعت و گوشیمو گرفتن بعدشم یه چیزی محکم خورد

توی سرم دیگه چیزی نفهمیدم.

ترنم.



همونطوری که روی زمین افتاده بودم و به سختی نفس میکشیدم باز در با صدای وحشتناکی باز شد و بعد یه نفر رو که بیهوش شده بود دو نفر کشون کشون آوردنشو کمی دورتر از من انداختنش روی زمین و بدون اینکه حرفی بزنند رفتند و در رو محکم بستند. با خودم گفتم یعنی کی میتونه باشه خیلی میترسیدم نکنه اینم یه تله باشه. بی حرکت نشسته بود.

-خدایا خودمو آبرو و نجابتمو به خودت میسپارم.

چند دقیقه ایی گذشته بود که متوجه شدم اون شخص داره حرکت میکنه. بعدش انگار کمی متعجب بود بلند شدو نشست. کم کم که چشماش به تاریکی عادت کرد انگار تازه متوجه من شده بود.

-تو کی هستی!؟

صداش چقدر آشنا بود تمام ذهنم سلول به سلول فریاد میزدن اسمشو.

با صدایی لرزونی گفتم: کیاررش تویی؟

-ترنم خودتی خانومم

بعد به سمتم اومد و محکم بغلم کرد هر دو تاییمون داشتیم توی بغل هم گریه میکردیم .

بریده بریده گفتم: بگو تو واقعا اینجایی و من خواب نمیبینم.

-قربونت برم من واقعا اینجام پیش تو.

زیر لب گفتم: خدایا شکرت که قبل مرگم یبار دیگه هم کیارشو دیدم.

انگار آخرای حرفمو شنید چون با یه حالت عصبانی که غم توش موج میزد گفت: دیگه نشنوم حرف از تنها گذاشتن من میزنی.

و بیشتر منو توی بغلش فشرد.



میلرزیدم از درد از ترس از سرما.

-فدات بشم چت شده چرا اینقدر میلرزی.

مته یه بچه که بعد از مدتها مامانشو دیده و خودشو لوس میکنه بهش گفتم: زدنم خیلیم بد میزدنم همه جام درد میکنه صورتم میسوزه کیارش.

-دردت به جونم عزیزم خودم حسابشونو میرسم.

در باز شد محکم خودمو به به سینه کیارش میفشردم میترسیدم ببرنش اینبار چراغو روشن کردن.

کیارش.

ترنم محکم خودشو بهم چسبونده بود میترسید مته یه گنجیشک کوچیک شده بود.

یه زنه با یه مرد مسن وارد شدند.

قیافه اون مرده آشنا بود. داشتم فکر میکردم بینم کجا دیدمش که اون مرده به حرف اومد:

-به به جناب مهندس خوش اومدید.

جانم عزیزم از مهمونامون خوب پذیرایی کردید.

عصبی شدم عوضی آشغال اونا روی ترنم من دست بلند کرده بودند.

-هه مهمون بینین چه بلایی سر خانوم من آوردید.

-تند نرو جناب مهندس اگه هر بلایی سر این خانوم اومده همش تقصیر توئه که به حرفای ما گوش ندادی. شما جوونا تا زور بالا سرتون نباشه آدم نمیشید.

-حالا که من اینجا بذارید این از اینجا بره.

- نه نه آقای مهندس من موندم که تو چطور تونستی یه تاجر موفق بشی با این هوش.



بعد سرشو به نشانه تاسف تکون داد بعد ادامه داد:

-اول این برگه ها رو امضا میکنی و میری و چنتا قراردادی که ما میگمو میبندی و برمیگردی و تا اون موقع این خانوم مهمون ما خواهند بود.

-عوضیای ...

-در ضمن جناب مهندس اگه بفهمیم که به پلیس و یا حتی به کسی در این مورد حرفی زدید دیگه این دختر رو نمیبینی.مفهوم بود.

خیلی دلم میخواست میتونستم خیر خورشو بجویم و گردنشو خرد کنم.

داشتم از عصبانیت دندونامو رو هم فشار میدادمو همزمان کمر ترنم رو که توی بغلم بدجور میلرزیدو نوازش میکردم تا بتونم آرومش کنم.

تنها پناهم توی اون موقع فقط خدا بود.

-خدایا خودت کمکم کن خدایا اصا من بد به حق بنده های خوبت کمکم کن.

داشتم با خدا حرف میزدم. که

-امشبو میتونی اینجا بمونیو با خانومت خداحافظی کنی لبخند خبیثی زد

-شاید آخرین ملاقاتتون باشه.

عوضی.

در رو بستنو از اتاق خارج شدند.

یه یک ساعتی میگذشت که صدای درگیری اومد ترنم توی بغلم خوابیده بود بهتره بگم بیهوش شده بود.

صدای شلیک تیر دو داد و بیداد به گوشم میرسید. که یکی بلند داد زد.

-پلیسا پلیسا اومدن زود فرار کنید.



پلیس؟! پلیس از کجا خبردار شده؟!!

ترنم از سر و صداهاى زیاد به هوش اومده بود.

لبخندى به روش زدم: بيدار شو خانومى خدا يبار ديگه هم مهربونيشو به رخ كشيد. پلیسا اومدند.

اونم متقابل لبخندى زد.

-دوستت دارم کيارش.

-منم دوستت دارم ترنم زندگيم.

چشماش بسته شد با همون لبخند روى لبش.

متعجب نگاهش ميکرد هنگ کرده بودم.

-نه ترن .. نه .. نه تو نبايد بخوابى

تو نبايد بخوابى.

ترنم چشماشو باز کن.

در باز شد چنتا پلیس اومدن داخل بعد يه برانکارد آوردنو ترنم رو گذاشتن روش بردنش سمت

آمبولانس منم سمت رفتم نميخواستم تنهانش بذارم.

وقتى بهش رسيدم يه پارچه سفيد روش كشيده بودند.

خشکم زده بود پاهام ديگه رايای ايستادن نداشتن كمرم خم شد داغ از دست دادن ترنم پيرم كرد.

دنيا جلوى چشمام تيره و تار شد وانگار زمين زير پاهام خالى شد ديگه متوجه هيچ چيزى

نشدم چشمام بسته شد و...



وقتی چشمامو باز کردم نور به چشمم زد و فوراً چشمامو بستم چند بار پلک زدم تا چشمام به نور عادت کنه.

-بالاخره به هوش اومدی پسرم.

برگشتم سمت صدا و چهره ی نورانی سید رو دیدم.

-سید شما...

-آره پسرم منم.

گیج و گنگ نگاهش کردم متعجب بودم از اینکه چطور سید اونجا بود. انگار متوجه تعجبم شد چون:

-میدونم از دیدن من تعجب کردی.

چشمامو به نشونه تایید بازو بسته کردم.

-من پلیسم.

تعجبم بیشتر شد.

-تعجب نکن جانم. حکمت خدا بود که اونروز من و تو باهم آشنا شدیم.

و بعد لبخندی به روم زد.

یاد ترنم افتادم.

-ترنم

و یه قطره اشک از گوشه چشمم سقوط کرد.

چهره ی نورانی سید رو هاله ایی از غم گرفت.

-سید تو رو به روح جدت بگو ترنم کجاست.



...-

-تو به ارواح جدت بگو سید بگو

-توی کماست.

خدایا شکر ترنم من زنده بود خدایا شکر.

-میخوام ببینمش.

-باید با دکترش حرف بزنم.

-خواهش میکنم من میخوام ببینمش . تو رو ارواح جدت سید من باید ببینمش.

سری تکون داد و از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد به همراه یه مرد که روپوش سفید به تن داشت داخل شد.

دکتر: به هوش اومدی جوون.

چه عجب خیلی خوش خوابیا.

متعجب نگاهش کردم: مگه چند روزه که بی هوشم؟!

-سه روزه.

-چییی؟!

-سه روز تموم بی هوش بودی.

سید: آقای دکتر ایشون میخوان همسرشونو ببینن امکانش هست.

-اممم امکانش که هست ولی ...

-ولی چی؟!

یه نگاه به سر تا پای من که توی نگرانی غرق بود انداخت.





-ولی خیلی کوتاه چون خود ایشونم زیاد حالش مساعد نیست.

-ممنونم آقای دکتر.

یه صندلی چرخدار برام آوردن چون نمیتونستم روی پاهام بایستم.

ترنم من توی یه اتاق تکی بود تنها و کلی دمو دستگاه بهش وصل بود همه رفتن بیرونو منو ترنمو تنها گذاشتن. خواستم دستشو بگیرم یادم اومد که ترنم روی مسائل محرم نامحرم خیلی حساس بود.

-ترنم خانومی چشمتو باز کن قربونت بشم.

تو قول دادی تنهام نذاری بلند شو خانومی

پاشو بریم با عسل بازی کنیم

پاشو دیگه تو که دختر حرف گوش کنی بودی.

از دیدن ترنم توی اون وضعیت حسابی حالم گرفته شده بود و بغضی که داشت خفم میکرد.

سید.

آدرسی رو که کیارش گفته بود رو حفظش کردم و سریع آماده شدمو بعد از رسوندن آرش به مدرسش رفتم اداره و افرادی که روی پرونده قاچاق مواد غذایی کار میکردند رو جمع کردم. و نیروهای کارآمد رو هم فراخوندمو به سمت آدرس حرکت کردیم.

-بالاخره این پرونده هم بسته شد.

-بله شکر خدا.

داشتم با جناب سرگرد شایسته حرف میزدم که متوجه کیارش شدم. اون قد رعناش خمیده شده بود رفتم سمتش که دیدم پاهش لرزیدو محکم خورد زمین. قدم هامو تندتر کرد که زودتر بهش برسم وقتی رسیدم بالا سرش دیدم بیهوشه.



گفتم یه برانکارد براش بیارنو منتقلش کنن به بیمارستان. اونجا کنارش یه دختر هم بود دختره بخاطر ضربه هایی که به سرو بدنش خورده بود دو تا از دنده هاش شکسته بود و توی سرش خون لخته شده بود که نیاز به عمل داشت چون گوشی هاشونو گرفته بودن نمیشد با خانواده هاشون تماس گرفت. مسئولیت عمل دختره رو به عهده گرفتم باید هرچه سریعتر عمل میشد وگرنه زنده نمیموند.

دو سه تا عمل پشت سر هم روش انجام دادن و قرار شد دو تا عمل بعدیش رو با یه روز فاصله انجام بدن. کیارش هنوز هم بیهوش بود و سه روز تموم هم بی هوش مونده بود دکترش میگفت بخاطر یه شوک بزرگ از هوش رفته و اگه تا سه چهار روز آینده به هوش نیاد ممکنه به کما بره و یا حتی سخته مغزی هم بکنه.

بالای سرش نشسته بودمو براش دعا میکردم.

هر روز بعد از اداره به دیدنش میومدم. کمی بالا سرش دعا میخوندمو بعدش میرفتم. روز سوم بود که به هوش اومد.

از دیدنم تعجب کرده بود

-سید شما ...

-آره پسر منم.

گیج و گنگ نگاهم می کرد متعجب بود از اینکه چطور من اونجا بودم.

-میدونم از دیدن من تعجب کردی.

چشماشو به نشونه تایید بازو بسته کرد.

-من پلیسم.

تعجبش بیشتر شد.

-تعجب نکن جانم. حکمت خدا بود که اونروز من و تو باهم آشنا شدیم.



و بعد لبخندی به روش زدم.

یاد خانومش افتاده بود.

-ترنمم

و یه قطره اشک از گوشه چشمش سقوط کرد.

نمیدونستم چی بهش بگم.

-سید تو رو به روح جدت بگو ترنمم کجاست.

...

-تو به ارواح جدت بگو سید بگو

-توی کماست.

-میخوام ببینمش.

-باید با دکترش حرف بزوم.

-خواهش میکنم من میخوام ببینمش . تو رو ارواح جدت سید من باید ببینمش.

سری تکون داد مو از اتاق خارج شدم. چند دقیقه بعد به همراه دکترش برگشتم.

دکتر: به هوش اومدی جوون.

چه عجب خیلی خوش خوابیا.

متعجب نگاهش کرد: مگه چند روزه که بی هوشم؟!

-سه روزه.

-چییی؟!

-سه روز تموم بی هوش بودی.



-آقای دکتر ایشون میخوان همسرشونو ببینن امکانش هست.

-اممم امکانش که هست ولی ...

-ولی چی؟!

یه نگاه به سرتا پای کیارش که توی نگرانی غرق بود انداخت.

-ولی خیلی کوتاه چون خود ایشونم زیاد حالش مساعد نیست.

-ممنونم آقای دکتر.

یه صندلی چرخدار براش آوردم چون نمیتونست روی پاهاش بایسته.

تا اتاقی که ترنم بستری بود همراهیش کردم و بعد برگشتم پیش دکترش.

-آقای دکتر آیا امیدی هست که خانومش به هوش بیاد.

-بله جناب سرهنگ ولی ممکنه وقتی به هوش اومد بخاطر ترسی که داشته همه چیزو

فراموش کنه حتی همسرشو.

راستی از خانواده هاشون خبری نش.

-نه هنوز الان که کیارش به هوش اومده ازش شماره تلفن اقوامشونو میگیرم.

-خیلی خوبه هرچه سریعتر بهتر.

-چشم حتما آقای دکتر.

کیارش هنوز پیش ترنم بود. دکترش گفته بود فقط ۵ دقیقه ولی الان حدود ۱۰ دقیقه ایی

میشد که اونجاست نگرانش بودم به یکی از پرستارا گفتم که بره یه سری بهش بزنه.

خودمم رفتم توی اتاقش منتظر شدم تا برگرده. چند دقیقه بعد همون پرستاره با کیارش

برگشت. چشمش سرخه سرخ بود معلوم بود حسابی گریه کرده.



رفتم جلو خودشو انداخت توی بغلم و نالید: سید

-جانم پسرم ...

هق هقش بلند شده بود پرستار با گفتن اینکه میره یه آرامبخش یا مسکنی بیاره از اتاق بیرون رفت.

-آروم باش پسرم. نگران نباش خوب میشه.

-کی؟!

-زود خیلی زود.

بازم هق هقش بود باید قبل از اینکه پرستاره مسکن بهش بزنه و بخوابه آدرس و شماره تلفنشو میگرفتم.

-پسرم شماره تلفنی چیزی از خانوادهات داری بدی بهم.

نالید و گفت: اونی که روی اون تخته همه زندگیه منه.

-مگه میشه خواهری برادری کسی ندارین.

کیارش.

توی اون لحظه فقط یاد کیوان افتادم.

-کیوان.

-آره همین کیوانی که میگی شمارشو بده بهم.

- ۰۹۱۴ ...

شماره رو دادم بعد کمکم کرد روی تخت دراز بکشم

-سید..



-جان سید

-بهش بگو به خواهرم نگه با این وضعیتی که داره این خبر براش مته سم میمونه دستشو گذاشت روی چشمش.

-به روی چشم

و از اتاق خارج شد. پرستاره اومد و مسکنو بهم زد در عرض چند ثانیه خوابم برد.

چشمامو که باز کردم به گمونم شب شده بود چون اتاق با چراغ روشن شده بود چشم گردوندم و چهره آشنای کیوانو دیدم.

-کیوان.

اومد سمتم خم شدو بغلم کرد.

-کجا بودی تو پسر.

-هیجا همینجا.

-آی کیو میدونم اینجایی یعنی چیشده که اینجایی.

شروع کردم و همه چیو بهش گفتم از اولین لحظات آشنایی با ترنم دیدارهایی که فقط بخاطر عسل بود و رفته رفته منجر به عشق بینمون شد. حرفام که تموم شد فقط یه جمله گفتم.

-کیانا خیلی نگرانت بود.

-من که بهش گفته بودم یه سفر کاری دارم.

-همش میگفت این چه سفر کاری اییه که حتی نمیتونی یه زنگ بزنی. توی خونه راه میرفت و

میگفت من دلم شور میزنه.... تو که میدونی کیانا چقدر بهت وابسته است چرا اینقدر اذیتش میکنی.

-من کی اذیتش کردم آخه.



-این اذیت کردن نیست.

-نه نیست من توی این چند روز اونقدر مشغله فکری داشتم که وقت سر خاروندن هم نداشتم.

-خیلی خری کیارش انگار تو وضعیت خواهرت یادت رفته دکتر گفته هر گونه استرس براش مته سم میمونه.

-وای وای وای کیوان تو نفهمی یا خودتو زدی به نفهمیت من میگم اون دختر بیچاره بخاطر من الان توی کماست اگه اتفاقی براش بیفته من جواب آشناشو چی بدم.

-خودت گفتی اون کسی رو نداره.

-خانواده نداشته باشه خدا رو که داره جواب اونو چی باید بدم هان.

نمیدونم کیوان چش شده بود داشت حرصم میداد اعصابم بدجوری خرد شده بود.

از بینیم خون اومد خون غلیظ و سیاهرنگی که هر وقت عصبی میشدم از بینیم فوران میکرد. کیوان متوجه خون شد.

-کیارش ... کیارش تو چت شد.

-برو بیرون.

-کیارش....

داد زدم: برو بیرون.

با فریادی که زدم دوتا خانوم پرستار اومدن تو.

-آقا بفرما بیرون مگه نمیبینی حال ایشون بده بفرما بیرون.

-کیارش....

-برو بیرون آقا



با چشمایی که نگرانی توش میزد بهم خیره شد و بعد از اتاق بیرون رفت.

یکی از پرستارها وقتی اون یکی داشت کیوانو بیرون میکرد اومد سمتم نگاهی به بینیم انداخت چنتا دستمال گرفت جلومو یه دوتا آمپول زدند به سرمم و چند دقیقه بعد دکتر اومد.

-چی شدی جوون؟ این خون دماغ ...

-از وقتی بچه بودم هر وقت عصبی میشدم خون دماغ میشدم.

-دکترم رفتی.

-نه

-چرا فکر نکردی شاید برات خطرناک باشه.

-مهم نبود.

با یه نگاه سرشار از تعجب بهم نگاه کرد. بعد سری تکون داد.

-یه سری آزمایشات نوشتم باید انجامشون بدی.

-اما ...

-اما نداره به فکر خودت نیستی به فکر اون دختری که الان رو تخت ICU باش.

یاد آوری ترنم و اوضاعش بغضی اندازه ی یه صخره توی گلوم به وجود آورد

-حالش خوب میشه.

دکتری با حالت مغمومی گفت: شاید با این اوضاعی که تو داری نباید بهت بگم ولی .. چون اون کسی جز تو رو اینجا نداره یعنی کسی جز نمیشناستش بهتره یه سری چیزا رو بهت بگم.

-دکتر لطفا طرفه نرین و بگین حالش خوب میشه یا نه؟!

-بستگی به این داره که از نظر تو خوب چی باشه؟





-منظورتون چیه؟

-ممکنه هیچوقت به هوش نیاد شوک بزرگی بهش وارد شده و اگه به هوش بیاد ممکنه چیزی به یاد نیاره.

-یعنی ...

-یعنی ممکنه هیچکسو هیچ چیزی رو به یاد نیاره ضربات زیادی به سرش خورده.

زیر لب غریدم: عوضیا چه بلایی سرش آوردن ازشون نمیگذرم.

-آروم باش واسه تسویه حساب با اونا وقت زیاده خوب شو تا بتونی به اون دختر کمک کنی.

اشکی لجوجانه صورتمو به بازی گرفت چشمامو بازو بسته کردم تا تاری دیدم از بین بره.

-ممکنه منو هم از یاد ببره؟

نگران از شنیدن چیزی که در جوابم میشنیدم.

-این فراموشی دوره ایی زمان مساعد همه چی رو دوباره به یاد میاره.

از شنیدن این حرف داشتم ذوق میکردم که با شنیدن حرف بعدی پنجر شدم.

-اما...

-اما چی؟!

-ممکن هم هست هیچی رو به یاد نیاره اون برای فرار از گذشته دچار فراموشی میشه و برای

اینکه بخوای حافظه یکی رو بهش برگردونی باید خاطرات گذشته رو براش تداعی کنی.

غم بزرگی روی دلم سنگینی کرد. دکتر که این حالت منو دید گفت: پسر خوب من گفتم شاید

دچار فراموشی بشه شاید اصا دچار فراموشی نشد به خدا توکل کن همه چی حل میشه.

این حرفش کورسوی امیدی رو توی دلم روشن کرد. لبخندی به روش زدم.



-بهتره استراحت کنی دیدی اون خوب شد تو فراموشی گرفتی.

هر دو خندیدم.

-هیس آرومتر الان میان منم با تو شوت میکنن بیرونا.

خیلی دکتر باحالی بود.

یکمی دیگه موند باهام حرف زد و رفت. ازم خواست که دیگه عصبانی نشم و مراقب خودم باشم و کیوان رو هم ببخشم.

بعد از رفتن دکتر کیوان اومد تو سرش پایین بود. بهش حق میدادم اون عاشق کیاناست و حتی حاضر نیست یه تاره مو از سرش کم بشه. همونطور که من ترنمو دوش دارم.

-ببخش کیارش من نمی...

نذاشتم بقیه حرفشو بزنه دستامو به سمتش دراز کردم و کشیدمش توی بغلم کیوان مته داداشم بود از بچگی با هم بزرگ شده بودیم دوست و رفیق و شریک و آخرش شوهر خواهرم.

-هیچی نگو داداش درکت میکنم منم جای تو بودم همونطوری نگران همسرم میشدم. برای کیانا خوشحالم که همسری مته تو داره. همیشه مراقبش باش همینطوری.

-کرتیم.(همون نوکرتیم)

-ما بیشتر.

برای عوض کردن حال و هوامون همیشه لاتی حرف میزدیم.

چند دقیقه توی بغل هم موندیم.

چند ماه بعد.

کیارش.

توی ماشین بودمو موزیک مورد علاقم رو پلی کرده بودم



عصر پاییزی از مرتضی پاشایی  
بهت پیله کردم نمی مونی پیشم  
نه میمیرم اینجا نه پروانه میشم  
از عشق زیادی تورو خسته کردم  
تو دورم زدی خواستی دورت نگردم  
بازم شوری اشک و لبهای سردم  
من این بازی و صد دفعه دوره کردم  
نه راهی نداره گمونم قراره، یکی دیگه دستامو تنها بذاره

دیگه توی دنیا به چی اعتباره  
کسی که براش مردی دوست نداره  
منو بغض و بارون سکوت خیابون  
دوباره شکستم چه ساده چه آسون  
به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی  
تو حوای دنیای آدم نمیشی  
غرورت گلومو به هق هق کشیده  
آدم که قسم خوردشو دق نمی ده



منوتو یه عمره دوتا خط صافیم  
شده عادت ما که رویا بیافیم



بشینیمو عشق و به بازی بگیریم

واسه زندگی کردنامون بمیریم

چه سخته تو تنهایی شرمنده میشی

ماها قهرمانیم و بازنده میشیم

مته اعصر پاییزی رنگ و رومون

واسه خلیا خاطرست آرزومون

...

ترنم هنوز توی کماست دکترها دیگه از اینکه به هوش بیاد نا امید شده بودند. انتقالش دادن به یه بیمارستان خصوصی میدونستم مخارجش زیاد میشه ولی اصا مهم نبود همین که ترنم نفس بکشه برام یه دنیا بود. چند ماه بود که روی اون تخت افتاده بود. بیمارستان خصوصی همون بیمارستانی بود که خودش توش کار میکرد.

پاییز از راه رسیده بود آسمون هم مته من میبارید همه کارهام شده بود شرکت و بیمارستان کیانا یه دوقلو به دنیا آورده بود یه دختر و یه پسر این دوتا بچه و غسل همه دنیام شده بودن وقتی باهاشون بازی میکردم برای چند لحظه ایی غمم رو فراموش میکردم ولی اونا رو هفته ایی دوبار میدیدم. پدر هنوز هم اصرار داشت با دختر شریکش که الان توی فرانسه هست ازدواج کنم دختر با کمالاتی بود مغرور و زیبا مته یه ملکه با وقار بود و با ثروت نجومی که پدرش داشت الحق که یه ملکه بود اسمش لِنَا بود یه دختر کاملاً اروپایی چون مادرش یه فرانسوی بود چند ساله پیش توی یه مهمونی که رفته بودم پاریس دیدمش اصا از اون دخترای لوند و عشوه گر نبود زیبایی و وقار یه ملکه رو داشت منو لِنَا همدیگر رو توی اون مهمونی دیدیم از اون روز هم دوستای صمیمی شدیم ولی هیچوقت حاضر به ازدواج با هم نشدیم لِنَا اولین دختری بود که باهاش دوست شده بودم و من اولین پسری که لِنَا باهاش دوست شده بود.



لنا خواستگاری زیادی داشت چون هم زیبا بود هم ثروتمند هم تحصیل کرده اون توی بهترین دانشگاه های اروپا تحصیل کرده بود و حالا متخصص مغزو اعصاب شده بود.

درست دو ماه پیش برگشته بود ایران و الان توی همین بیمارستان که یکی از مجهزترین بیمارستانهای ایران بود کار میکرد تا به خانوادش نزدیک باشه. البته به اصرار خانواده اش. اما من و خودش میدونستیم که این نقشه خانواده هامونه که مارو قالب هم کنن.

گفتم بیمارستان توی بیمارستان یه پسر همسن و سال خودم به اسم امیر رضا هم بود دکتر بود و خواهرش ترنم رو میشناخت اون دختر رو قبلا دیده بودمش اما کجا یادم نمیاد قیافش خیلی آشنا بود اما هرچی فکر میکردم یادم نمیومد.

لنا از علاقه من به ترنم با خبر بود و همیشه بهم دلداری میداد که اون حالش خوب میشه.

توی افکار خودم غرق بودم که بازم رسیدم به مقصد همیشگیم "بیمارستان بهشتی"

پیاده شدم رفتم تو لنا با دو به سمتم اومد اولش ترسیدم چون اون مسئولیت مراقبت و رسیدگی از ترنم رو بر عهده گرفته بود فکر کردم اتفاق بدی برای ترنم افتاده. اما نزدیکتر که شد دیدم خوشحال.

-وای کیارش ترنم.

-ترنم چی؟!

-اون ...

ایستاد نفسی تازه کرد.

-اون ...به هوش اومده.

-واقعا؟!

-آره.



خدایا شکر خدايا شکر.

بعد با لنا رفتم پیشش منتقلش کرده بودن به بخش. و چون لنا گفته بود یه اتاق خصوصی بهش داده بودن.

-خب چرا زودتر خبرم نکردی.

-هرچی بهت زنگ زدم برداشتی.

-حتما شارژش تموم شده.

خواست جوابمو بده که رسیدیم به اتاق ترنم.

-فقط کیارش.... (کمی مکث کرد) ...هیچی یادش نمیاد.

دستمو گذاشتم روی سرم تکیمو دادم به دیوار و سر خوردم افتادم رو زمین.

-کیارش چی شدی تو؟!

....-

بلند شدمو رفتم داخل اتاق.

درحالی که زمزمه میکردم: نه اون منو فراموش نمیکنه محاله ممکنه.

وارد اتاق شدم صورتشو چرخوند سمت من از اون ترنم خوشگل من از اون صورت جذابش فقط

یه صورت بی روح مونده بود لباس ترک خورده بودنو رنگش مته رنگ گچ شده بود ولی

هیچکدوم مهم نبودن مهم این بود که ترنم به هوش اومده.

یه قدم به سمتش برداشتم.

-ترنم...

همونطور بهم خیره شده بود دیگه اون برقی که چشماش موقع دیدن من داشتنو توی

چشماش نمیدیدم. چه به روز ترنم اومده بود اون واقعا منو نمیشناخت.



دستی رو روی شوئم احساس کردم نگاه نکرده میدونستم که لناست.

-ممکنه دوباره همه چیو به یاد بیاره.

-شاید.

چند قدمه دیگه رفتم سمت ترنم.

-ترنم منم کیارش.

لبخندی زد: کیارش

لبخندش محو شد با لبخندی که روی لبش اومده بود لبخند زدم ولی با محو شدن لبخندش

لبخند منم روی لبم ماسید.

-اما اون کیه من اونو نمیشناسمش ... تو کی هستی من کیم اینجا کجاست من اینجا چیکار میکنم تو منو میشناسی.

جملات آخریو داد میزد. لنا به سمتش رفت تا آرومش کنه.

-آروم باش خانومی آروم گل من

-اون کیه!؟

- اون یکی از اعضای خونواده.

-اما من چرا نمیشناسمش.

قطره اشکی از چشمم چکید. عشق من ترنم زندگی من دیگه منو نمیشناخت.

ترنم چند روزه دیگه هم توی بیمارستان موند بعدش مرخص شد لنا اونو به خونه خودش برد چون توی این چند روز فقط با لنا صمیمی شده بود و بجز اون با بقیه اصا حرف نمیزد. هر از چند گاهی بهش سر میزدم تا شاید با دیدن من همه چیز یادش بیاد. علاوه بر من امیر رضا و



خواهرش که تازه یادم افتاده خواهرش منشی ترنم بود به دیدنش میرفتن امیر رضا قبلا دکترش بود ولی الان نمیدونم برای چی هی هی به عیادت ترنم میاد. اولاش ازش خوشم میومد ولی الان دیگه نه فکر میکنم به عشق من نظر داره

(آقا جمله بهتر از این نتونستم پیدا کنم شما به بزرگی خودتون ببخشید)

رفته رفته اوضاع ترنم بهتر میشد مادر امیر رضا و نیایش هم میومدو به ترنم سر میزد لنا میگفت که من ترنمو به یاد اون خاطره تلخ که گروگان گرفته بودنش میندازم وشاید با دیدن من نخواد یاد گذشته بیفته ولی خانواده نیایش نزدیکترین افراد به ترنم بودن با خاطرات بهتر که میتونستن ترنمو به گذشتش برگردونن و شاید اون موقع تونست جایی توی قلبش و ذهنش برای تو باز کنه.

یک ماه از مرخص شدن ترنم میگذشت کامل سرپا شده بود و به زندگی عادی برگشته بود ولی هنوز هم چیزی یادش نبود.یه مسافرت یه هفته ایی کاری برام پیش اومد و مجبور شدم به مدت یه هفته برم پاریس.

بعد از برگشتنم با تمام خسته بودنم اون روز رفتم خونه لنا تا به ترنم سر بزنم ترنم فکر میکرد که من دوست لنا هستم نه کسی که میخواست با اون ازدواج کنه.

-سلام لنا سلام ترنم خانوم خوبین.

کسی که همه زندگیم بود حالا باید بهش میگفتم خانوم.

-سلام کیارش.

-سلام آقا کیارش.

آقا لبخندی زدم که از تلخیش لبهای خودم سوختن.





ترنم به حیاط رفت تا منو لنا با هم تنها باشیم. غم سنگینی توی چهره ی لنا موج میزد در حالی که روی لبهای ترنم خنده بود از همون خنده ایی که وقتی ازش خواستگاری کردم و با خنده هاش دیوونه ترم کرد.

-لنا اتفاقی افتاده.

....-

-هی لنا با توام.

-باید باهات حرف بزنم بیا بشین.

-در مورد ترنمه.

سرشو به نشونه تایید تکون داد.

نشستم روی مبلی که اشاره میکرد خودشم درست روبروی من نشست.

بینمون سکوت برقرار بود از این سکوت لنا فهمیدم چیزی که میخواد بگه چیزِ راحت و خوشایندی نیست. پس بهش فرصت دادم تا هر وقت خواست خودش سکوتو بشکنه.

موسیقی لایتی که همون موقع در حال پخش بود تنها صدای بین ما بود لنا همیشه عادت داشت وقتی اعصابش خرده موسیقی لایت گوش کنه.

-دیدى ترنم چقدر خوشحال بود.

-آره ولی ...

-نذار این خوشحالی رو از دست بده.

متعجب بهش خیره شدم.

-کیارش قول بده که نذاری این خوشحالیش از بین بره اون سختی های زیادی کشیده.

-لنا چی شده بهم بگو.



قطره اشکی روی گونش چکید.

-کیارش قول بده بذارى خوشبخت بشه.

-چى شده لنا به منم بگو.

-امروز برای ترنم خواستگار اومده بود ترنم ...

-ترنم چى

-قبول کرد.

-كى بود كى ازش خواستگارى کرد.

-مادر امير رضا.

چى!؟

و از روی مبل بلند شدم لنا هم همراه من بلند شد.

-کیارش خواهش میکنم ترنم خیلی خوشحال بود. خواهش میکنم کیارش .

ترنم از صدای بلند ما اومد تو.

-چيشده چه خبر اينجا.

نگاهی به چهره معصوم ترنم کردم من حق نداشتم بخاطر خوشی خودم خوشی اونو ازش

بگیرم.

-کیارش.

نگاهی به لنا انداختمو از خونه لنا زدم بیرون عشق من داشت از دستم میرفت برای همیشه

داشتن اونو ازم میگرفتن خدایا این حق من نبود.

میخواى برى از پيشم ديگه عشق من



بی همسفر میری سفر دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من برو

تنها برو اما بخند این لحظه های آخرو

تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه

کی مئه تو میشه



بعد من هر جا میری یاد من نیوفت

هرچی بشه من عاشقم

راحت برو عشق من

گریه نکن آخه طاقت ندارمو

میمیرمو می خوام تو رو

راحت برو عشق من

تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه



قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه

کی مته تو میشه

دقیقه های آخره از مرتضی پاشایی

قرار گذاشته بودن آخر این هفته هم عروسی رو برگذار کنن هم عقدو.

داشتم داغون میشدم توی اتاقم توی شرکت نشسته بودم که در زدن.

-بیا تو.

میدونستم کیوانه. مته همیشه فقط یه تک ضربه.

-سلام خوبی داداش.

خواستم پیش اون خوشحال باشم مته این چند ماه که جلوی همه خوشحال نشون میدادم ولی

رسم داغون بودم.

-به به جناب آقای پدر.

خنده رو لبش ماسید.

-چیشده کیارش.

-چی چیشده.



-یعنی من بعد ۳۵ سال رفاقت تو رو نشناسم که باید برم بمیرم. راستشو بگو ببینم چی شده.

-ترنم.

-ترنم چی؟!؟

-ترنم ...

-ترنم چی کشتی منو بگو دیگه.

-آخر این هفته قرار عقد و عروسیشه.

-هان؟!؟

چطور ممکنه به این زودی؟!؟

-توی اون یه هفته سفر کاریم اومدن خواستگاریش اونم موافقت کرده. و همه چی تموم شد.

- کی ازش خواستگاری کرده.

-امیر رضا برادر همون منشییش.

-نه

-آره

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-از زندگیش میرم بیرون.

چ\_\_\_\_\_ی؟!؟

-مجبورم اون منو یادش نیست.

-چی چیو مجبورم برو بهش بگو که دوسش داری بگو که قرار بود باهش ازدواج کنی.



-نه ديگه همه چي تموم شد من ميرم بليطمم گرفتم همون روز مراسم عقد براي هميشه از ايران ميرم.

-تو زده به سرت به همين سادگي ميخواي از عشقت بگذري؟

-من حاضرم بخاطر خوشبختيه اون از جونمم بگذرم.

- اگه فردا روز دوباره حافظشو به دست بياره چي.

-نميدونم.

-تو عوض شدي تو اون كيارشي كه من ميشناختم نيستي؟

-ميدونم.

" دلم ميخواه يقه خودمو بگيرم

بگم: مطمئني خودتي ؟

خيلي عوض شدي :))"

عصباني بود فكر نميكردم مني كه واسه رسيدن به چيزي كه ميخواستم يه لحظه کوتاه  
نميومدم حالا اينقدر بي تفاوتم.

از اتاق رفت بيرونو منو با سيل افكار مختلف تنهام گذاشت.

روز موعدهم فرا رسيد همه وسايلمو جمع کرده بودم.

ترنم.

خيلي خوشحال بودم از صبح با لنا بايد ميرفتيم آرايشگاه لباسم كاملا پوشيده بود هيچ  
احساس خوبي نسبت به اون لباس هاي لختي عروس نداشتم.

دامنش پفي بود و روش درست روی پای راستش از كمر تا روی پا سنگ كاري به شكل گل  
شده بود روی جلوي لباسم همينطور خيلي لباس شيكي شده بود.



شب با استرس به زور خوابم برد صبحم بلند شدم یه صدای دلنوازی به گوشم میرسید صدای خیلی خوبی بود خیلی دلنشین.

وقتی اون آهنگ تموم شد دستی به صورتم کشیدم خیس خیس بود. من چم شده بود این نوای دلنشین چی بود.

(همون اذان)

دیگه خوابم نبرد احساس سبکی میکردم ولی باید به یاد میاوردم من قبلا هم این نوا رو شنیده بودم خیلیم زیاد اما کجا نمیدونم هر طوری شده باید به یاد بیارم.

ناگهان صدای گوشیم بلند شد به اصرار لنا یه گوشی خودش برام گرفته بود تا وقتی میره بیمارستان پیشم باشه تا همش ازم خبر بگیره.

یه پیامک از یه شخص ناشناس

"عشق من همیشه خوشبخت باش خداحافظ برای همیشه"

یعنی کی میتونه باشه. من که کسیو یادم نیست ولی یه احساسی ته دلم میگه من اینو میشناسمش. اما کیه نمیدونم

نوشتم شما؟!!

ولی جوابی نداد. تا اینجا دوتا معمای بزرگ توی زندگیم ایجاد شدند شاید زیادم بزرگ نباشن اما برای منی که حافظمو از دست دادم زیادی بزرگند.

ساعت شش لنا از خواب بیدار شد اول منو فرستاد حموم بعدش خودش رفت. ساعت هشت رفتیم آرایشگاه.

ساعت حدودای دو بود که آرایشمون تموم شد از آرایش چیزی نمیدونستم شایدم میدونستم اما چیزی یادم نمیومد. هرچی که بود من احساس خوبی به این عروسی نداشتم تا دیروز خوشحال بودم ولی الان بدجور دلم شور میزنه.



امیر رضا.

مامان با این کارش منو توی عمل انجام شده قرار داد من علاقه ایی به ترنم نداشتم من از همون روزی که نیایش پاپیچم شد برم ببینمش حس خوبی نداشتم نمیخواستم من لانا رو دوست داشتم از روزی که لانا رو دیده بودم فقط اون بود که تمام دلم رو به خودش اختصاص داد. از وقتی خارج کشور بودم از همون دوران که توی دانشگاه من استادش بودمو اون شاگرد همیشه زرنگم میدونستم که لانا هم منو دوست داره. همه فکر میکردن لانا بخاطر اصرار های خانوادشه که به ایران اومده اما وقتی من بهش زنگ زدمو گفتم بیاد ایران منم ایرانم قبول کرد خودم توی همون بیمارستانی که کار میکردم براش کار جور کردم. تا باز هم کنار هم باشیم. سیستم پخش آهنگ گریه کن مرتضی پاشایی رو پخش میکرد.

گریه کن تو میتونی پیش اون نمیمونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن

گریه کن ته خطه عشق تو دیگه رفته

تو دلش یکی دیگه نشسته تمومش کن

چشم به راه نشین اینجا میمونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه

دست بکش دیگه از اون طفلکی دل داغون

اون دیگه خوشه فکر نکن حالتو میدونه

تنها میمونی ، آخه اینو میدونی مثل اون پیدا نمیشه

اشکات میریزه آخه اون واست عزیزه

توی قلبته همیشه





یادش میوفتی دلت آتیش میگیره

میگی کاش برگرده پیشم

راهی نداری تو باید طاقت بیاری

آخه میدونی نمیشه

آهنگ گریه کن مرتضی پاشایی

ترنم از کجا وسط زندگی ما افتاد خدا.

باید این وسط کسی باشه که بتونه اوضاع رو تغییر بده خدایا خودت کمک کن.

داشتم میرفتم سمت آرایشگاه ترنم جلوی در یه مرد حدود ۳۵ ساله ایستاده بود کیارش نبود  
اینو قبلا با کیارش دیده بودم کیوان رفیق شفیق کیارش.

اون اینجا چیکار میکنه. ماشینو نگه داشتمو پیاده شدم هنوز تا اومدن فیلمبردار ها مونده بود.  
-بخشید کاری داشتین.

تازه متوجه من شد.

-سلام آقای نیکویی. میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم.

-بله البته

اؤومتر گفتم (من از خدامه تو بیا کل وقتمو بگیر من راضیم)

-چیزی گفتین!؟

-من بله بله گفتم بریم تو ماشین من اونجا پارکش کردم.

و با دستم به ماشینم اشاره کردم.

دستشو گذاشت پشتم به سمت ماشین هدایت کرد.



-البته قول میدم زیاد وقتتونو نگیرم.

-اختیار دارین این چه حرفیه کل وقت ما ماله شما.

کمی با تعجب بهم خیره شد حرفی نزد رسیده بودیم به ماشین سوار شدیم چند دقیقه ایی فضای ماشین در سکوت کامل فرو رفته بود.

بلاخره سکوتو شکست.

-شما واقعا ترنمو دوستش داری.

گیج و منگ داشتم نگاهش میکردم منظورش چی بود. جمله دومو به زبون آوردم

-منظورتون چیه؟!

-منظورم اینکه دوشش دارید و الان دارین از روی علاقه باهاش ازدواج میکنین؟

نمیدونستم چی بگم دوستش داشتم ولی مته خواهرم نه به عنوان کسی که بخوام باهاش ازدواج کنم.

-آره..

متوجه چهره اش که توی هاله ایی از غم شده بود شدم حرفمو ادامه دادم.

-ولی نه به عنوان کسی که بخوام باهاش ازدواج کنم.

سرشو که پایین انداخته بود بلند کردو خیره شد توی چشمام.

-واقعا؟!

-آره واقعا من کسه دیگه ایی رو دوست دارم خیلیم دوشش دارم و این ازدواج زوریه و من هیچ

علاقه ایی به ترنم خانوم ندارم. الانم دنبال یه راه فرارم که از این عروسی اجباری فرار کنم.

شنیدم که زیر لب خدایا شکری گفت بعد رو به من کرد و گفت: فکر نمیکردم خدا به این

راحتی مشکلمونو حل کنه.



گیج و منگ نگاهش میکردم. حالتمو که دید ادامه داد

-کیارش رو میشناسی اونو ترنم قرار بود با هم عروسی کنن ولی ترنم حافظشو از دست میده و این اتفاقات پیش میاد باید هر چه زودتر به ترنم بگیم قبل از اینکه دیر بشه.

-دیر بشه!؟

-آره کیارش داره برای همیشه از ایران میره.

-اما برای چی؟ چرا پای عشقش وانمی استه؟

-اون وقتی دید ترنم برای ازدواج با تو خوشحاله نخواست ناراحتش کنه هرچقدر بهش گفتم اگه فردا روزی حافظشو دوباره به دست بیاره داغون میشه قبول نکرد گفت شاید هیچوقت به دست نیاره.

داشتیم حرف میزدیم که دیدیم ترنم با حالت دو از آرایشگاه خارج شد از ماشین پیاده شدیم رفتیم سمتش.

ترنم.

روی میز آرایشگاه نشسته بودم منتظر بودمو به صدای موسیقی ایی که صبح شنیده بودم فکر میکردم. و بعدش اون پیام عشق من کیه که من عشقشم یعنی کسی به غیر از امیر رضا بازم همون صدای صبحی توی گوشم پیچید.

الله اکبر

یادم اومد اذان این اذانه

الله اکبر

نگهدار برم نمازمو بخونم

الله اکبر



ای به چشم خانومی.

الله اکبر

جلوی یه مسجد نگه داشت

اشهد ان لا اله الا الله

پیاده شدم

اشهد ان لا اله الا الله

زودی برگرد خانومی

اشهد ان محمد رسول الله

مسجد خاتم النبیین

یادم اومد یادم اومد

افکار آخریو روی زبون اوردم

-یادم اومد

لنا من یادم اومد همه چی کیارش

لنا کیارش کجاست.

بی توجه به نگاه متعجب آرایشگر و شاگرداش بلند شدم چون لباسم پوشیده بود دیگه شنلمو  
نپوشیدم از پله های آرایشگاه بالا دویدمو رفتم بیرون. باید کیارشو پیدا میکردم.

امیر رضا رو به همراه یه مرد حدودا همسن و سال کیارش دیدم

-آقای نیکویی من همه چی یادم اومد

اشکم میریخت صورتم خیس بود



چی؟!؟

-یادم اومد یادم اومد ... کیارش کیارش کجاست تو رو خدا بگین کجاست من باید ببینمش.  
باید بهش بگم همه چی یادم اومد.

اون مرد جوون که کنار امیر رضا ایستاده بود به حرف اومد.  
-با من بیایید شما رو میبرم پیشش.

- اون کجاست شما میدونین؟!؟

-فرودگاه من دوست و همینطور شوهر خواهرشم.

-فرودگاه برای چی؟!؟

-توضیحش وقت زیادی میبره ممکنه اگه دیر برسیم هواپیماش پرواز کنه اگه میخوایین  
ببینینش زودتر با من بیاین ماشین من همینجاست.

بی هیچ حرفی سوار ماشین شدم اونم سوار شد.

تنها صدایی که سکوت رو میشکست صدای هق هق من بود و صدای میثم ابراهیمی که  
سیستم پخش آهنگ نارنجی رو پخش میکرد.

آهنگ نارنجی پازل باند و میثم ابراهیمی

هر وقت که تو غروبا نارنجی میشه دنیا دنیا سیاه میشه

دست خودم فقط باز مرهم رو زخمه اشکه رو گونه هام

میشه دنیا سیاه میشه

قبل از اینکه چادر شب وا بشه

میگردم تا گمشدم پیدا بشه



میدونم اون صورتمو یادشه  
میدونه دلخورم خیلی ازش پرم  
حتما اونم یه جایی منتظره  
عادت نداشت یهو بی خبر بره  
حاله اونم از من الان بدتره  
درگیره درد اون روزایه آخره  
هرکیو دیدم پرسیدم عشقه منو دیده یا نه  
پایانه این گریه رسیده یا نه پیدا شو یه آره بگو تو یا نه بگو به من  
دلواپس میشم تو پیشم نیستیو دلم آشوبه  
مشتاشو رو دیوار شب میکوبه  
پیدا شو حالت بگو خوبه تنها پناه من حرفی به من بزن  
دنیا رو زیر پاهام میذارم و هنوزم پیدات نمیکنم  
رسوا شدم عزیزم میگم تو خوبو باز رسوات نمیکنم پیدات نمیکنم  
فک میکردم تو شبیه خودمی اما هر وقت میرسم یه قدمی  
زودتر رفتی فکر کردم عاشقمی این فکرا اشتباست چشمای تو کجاست  
هیچی اونجور که فکر میکردم نبود  
پاک شد جا پات جلو چشمم خیلی زود  
این حد دوری حقه عشقمون نبود مغرور بی حواس چشمایه تو کجاست  
هرکیو دیدم پرسیدم عشقه منو دیده یا نه



پایانه این گریه رسیده یا نه پیدا شو یه آره بگو تو یا نه بگو به من

دلواپس میشم تو پیشم نیستیو دلم آشوبه

مشتاشو رو دیوار شب میکوبه

پیدا شو حالت بگو خوبه تنها پناه من حرفی به من بزن

به اینجای آهنگ که رسید توی دلم باهش همراه شدم و اشکم بیشتر ریخت.

هرکیو دیدم پرسیدم عشقه منو دیده یا نه

پایانه این گریه رسیده یا نه پیدا شو یه آره بگو تو یا نه بگو به من

دلواپس میشم تو پیشم نیستیو دلم آشوبه

مشتاشو رو دیوار شب میکوبه

پیدا شو حالت بگو خوبه تنها پناه من حرفی به من بزن

رسیدیم به فرودگاه هنوز به طور کامل ترمز نکرده بود که در رو باز کردم تا پیاده شم.

-چیکار میکنی نکنه میخوای خودتو به کشتن بدی.

هیچی نگفتم اصا جوابی نداشتم برام مهم نبود اگه کیارش رفته باشه اگه برای همیشه از دست

داده باشمش زندگیو میخوام چیکار.

کامل متوقف شد پیاده شدیم شونه به شونه هم سمت فرودگاه رفتیم.

منو نشوند روی یکی از صندلی ها و خودش به سمت پذیرش رفت و از خانومی که اونجا بود

چیزایی پرسید.

متوجه شدم که دستشو محکم روی پیشونیش کوبید.







- همه چی یادم اومد همه چی.

- میدونم میدونم قربونت بشم.

- اونا گفتن تو رفتی میخواستی منو تنها بذاری و بری.

- ببخش نفسم ببخش ترنم زندگیم اشتباه کردم.

اصا مهم نبود اونجا کجاست و مردم دارن نگاه میکنن خودمو انداختم توی بغلش دلم براش تنگ شده بود.

-هیچوقت تنهام نذار هیچوقت قول بده

-هیچوقت تنهات نمیدارم قول میدم.

-قول مردونه.

-آره قول مردونه.

-کیارش مگه تو ...

-آره داشتم میرفتم لنا بهم زنگ زد و گفت که ترنم همه چیو به یاد آورده چیزی که تا این لحظه از خدا میخواستمو بالاخره بهم داد.

و بیشتر منو به خودش فشرد.

بهشت من همین میان بازوان کیارش بود.

از فرودگاه خارج شدیم. با هم به خونه کیارش رفتیم.

کیارش.

صبح زود با شنیدن صدای اذان از خواب بلند شدم نمازمو خوندم از وقتی ترنمو دیده بودم نمازمو میخوندم تازه خدا رو شناخته بودم.



بعد از نماز گوشیمو برداشتم شماره ترنمو از لانا گرفته بودم. بارش یه پیامک فرستادم.

"عشق من همیشه خوشبخت باش خداحافظ برای همیشه"

فرستاد

شما؟!!

جوابشو ندادم.

بلند شدم دیگه خوابم نمیبرد. رفتم حموم وسایلمو جمع کردم تصمیمو گرفته بودم باید میرفتم.

"گاهی رفتن و فراموش شدن

بہتر از موندنو بی ارزش شدن"

کیانا: کیارش نرو داداش من تو باید بهش بگی فردا روز اگه حافظشو بدست بیاره اون ترنم سابق نمیشه.

-نمیتونم آجی نمیتونم نمیخوام خوشیشو ازش بگیرم.

نمیتونم بمونمو بینم که خنده هاش ماله یکی دیگس.

نمیتونم تحمل کنم بینم ترنم زندگیه من ماله یکی دیگه شده. باید برم کیانا مواظب عسل باش چند ساله دیگه کارای پذیرششو میکنمو میبرمش خودم.

-کیارش تو رو به...

ندااشتم میدونستم نمیتونم رو قسم اسم مادرم بی تفاوت باشم نمیتونستم.

بغلش کردم روی موهاشو بوسیدم.



پدرم فهمیده بود چقدر من ترنم رو دوست دارم دیگه اصرار نداشت با لنا ازدواج کنم. چون خودشم عاشق بود با گذشت چند سال هنوز هم مادرمو فراموش نکرده بود مادرم عشق اول و آخر پدرم بود و عشق اول هیچوقت فراموش نمیشه.

به سمت پدرمم رفتم بغلش کردم.

-مواظب خودت باش پسرم. من هیچوقت نتونستم پدر خوبی براتون باش.

-این چه حرفیه آقاجون.

محکم منو تو بغلش فشرد. بوی مادرمو میداد همیشه آقاجونم منو یاد مادرم مینداخت. این مرد مغرور رو بروم رو با تمام وجودم دوستش داشتم هر تصمیمی که برای ما گرفته بود به صلاحمون بود فقط موضوع مینا بخاطر اون خودشو هیچوقت نبخشید اشتباه کرده بود هر شب گریه میکرد میدونستم پدرم مرد یخی قصه م شبا ذره ذره آب میشه و من نمیتونم کاری بکنم عذاب وجدان داشت هنوزم خودشو مقصر مرگ مینا میدونه کوه یخی قصه من جلوی چشمم آب میشد و من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. جهانگیر صولتی بزرگ خاندان صولتی چهره غرور خاندان دیگه ابهت گذشتشو نداشت.

از بغلش اومدم بیرون چمدونمو برداشتم و یه نگاه سر سری به خونه انداختم جایی که توش به دنیا اومدمو قد کشیدم خونه کودکیمو دیگه شاید هیچوقت نبینم.

بیشتر میموندم اشکم سرازیر میشد. رو برگردوندمو سریع از خونه زدم بیرون.

توی فرودگاه بودم همزمان با اعلام ساعت پرواز گوشیمم زنگ زد لنا بود احساس عجیبی ته دلم رخنه کرد رد تماس زدم. روی صفحه گوشیم عکس ترنم بود دوشش داشتم خودشم نباشه این عکس نه این عکس نمیتونه جاشو بگیره.

"معصومیت چهره یوسف وارت از پشت همین عکس هم زلیخا وار پیراهن میدرد"

با گوشیم به صدا در اومد و اسم لنا روش نقش بست با هزار امید این بار تماس رو برقرار کردم



-الو.

-الو کیارش ترنم ترنم.

-ترنم چی؟!

-اون حافظشو به دست آورده.

-واقعا.

-آره واقعا الانم با کیوان دارن میان فرودگاه.

-ممنونم لنا ممنون بهترین خبر زندگیم بود ممنون ازت.

گوشی رو قط کرد خیلی خوشحال بودم از چیزی که میشنیدم. گرمی یه مایع رو صورتم حس کردم.

-اه لعنتی الان چه وقت خون دماغ شدنه.

توصیه دکتر رو جدی نگرفته بودم باید در اسرع وقت میرفتم دکتر حالا که قراره همه چی خوب پیش بره منم باید خوب باشم.

تو که باشی منم باید خوب باشم.

رفتم دستشویی تا خون دماغمو پاک کنم. وقتی برگشتم کیوانو دیدم و بعد ترنمو که لباس خوشگل عروسیش تنش بود این عروس قصه من بود خدا به هیشکی اجازه نمیده عروس قصمو ازم بگیره.

باز همون حالت خفگی بهش دست داده بود سریع رفتم سمتش آروم زدم رو پشتشو کمرشو نوازش کردم.

-آروم نفس بکش آروم آروم ترنم زندگیم.

خودش بود چرخیدم سمتش.



-کیارش ...

نمیدونستم میان گریه میخنده یا وسط خنده گریه میکنه ولی هرچی بود این منظره صورتشو  
جذاب تر کرده بود.

-جون دل کیارش.

-خودتی.

-آره قربونت بشم خودمم.

-همه چی یادم اومد همه چی.

-میدونم میدونم قربونت بشم.

-اونا گفتن تو رفتی میخواستی منو تنها بذاری و بری.

-ببخش نفسم ببخش ترنم زندگیم اشتباه کردم.

اصا مهم نبود اونجا کجاست و مردم دارن نگاه میکنن خودشو انداخت توی بغلم دلم براش تنگ  
شده بود. محکم به سینم فشارش دادم.

-هیچوقت تنهام نذار هیچوقت قول بده

-هیچوقت تنهات نمیذارم قول میدم.

-قول مردونه.

-آره قول مردونه.

-کیارش مگه تو ...

-آره داشتم میرفتم لنا بهم زنگ زد و گفت که ترنم همه چیو به یاد آورده چیزی که تا این  
لحظه از خدا میخواستمو بالاخره بهم داد.



از فرودگاه زدیم بیرون کیوان سوار ماشین خودش شد منو ترنم سوار ماشین من ماشینمو آورده بودم قرار بود کیوان بیاد برش گردونه. رفتیم سمت خونه باید به کیانا و آقا جونم این خبر رو میدادیم.

لنا.

توی آرایشگاه نشسته بودیم آرایش تموم شده بود و منتظر بودیم تا داماد برسه. یهو ترنم از جاش پرید

- یادم اومد یادم اومد.

کیارش اون کجاست؟

از پله های سالن بیرون دوید منم دنبالش رفتم.

داماد و کیوان اونجا بودن. از حضو کیوان متعجب شدم وقتی رسیدم بهشون که کیوانو ترنم داشتن سوار ماشین کیوان میشدن و امیر رضا اونجا بود به من خیره شده بود برگشتم سمتش.

-خوشگل شدی!؟

باورم نمیشد مرد قصه زندگی من ماله خودمه کسی نمیتونه ازم بگیرتش.

-تو هم خوشتیپ شدی.

-خیلی خوشحالم لنا خیلی.

-منم همینطور.

بیا بریم که کلی مهمون منتظرمون.

-منتظر من یا عروس.

-هردوش.

متعجب بهش خیره شدم.



-عروس خانوم بود دیگه دیرمون میشه ها.

عروس خانوم ولی جواب خانواده هامونو چی باید میدادیم این مدل خواستگاری دیگه نوبرش بود. سوار شدم.

-بذار یه زنگ به کیارش بزنم یه وقت تا اینا نرسیدن سوار نشه.

-باشه بعدشم زنگ بزن به بابا و مامانت آدرس تالار رو بده.

-باشه ولی ترنم اونا رو همه به عروسی دعوت کرده بود.

-پس خوبه هستن آماده ان.

تک خنده ایی زدیمو ماشینو روشن کرد ماشین بجای حرکت رو زمین پرواز میکرد.

زنگ زدم به کیارش دفعه اول ریجکت کرد دوباره زنگ زدم اینبار برداشت.

-الو.

-الو کیارش ترنم ترنم.

-ترنم چی؟!

-اون حافظشو به دست آورده.

-واقعا.

-آره واقعا الانم با کیوان دارن میان فرودگاه.

-ممنونم لنا ممنون بهترین خبر زندگیم بود ممنون ازت.

گوشیو قط کردم. زنگ زدم به مامان تا زودتر بیان تالار.

-الو مامان.

-سلام عزیزم خوبی.



-سلام مامانی میشه زودتر بیاین تالار.

-اتفاقی افتاده.

-آره یه اتفاق خوب.

-چه اتفاقی.

-بیاین تا بهتون بگم.

-باشه.

-بابا رو هم بیارین.

-داری مشکوک میزنی.

خندیدم چیزی نگفتم اونم دیگه چیزی نگفت و قط کرد.

خانوادم از احساس بین منو امیر رضا خبر داشتن این وسط تنها کسایی که بی خبر بودن مادر و خواهر امیر رضا بود. بعد از اینکه تلفن من تموم شد اون زنگ زدم به خواهرش و گفت که همه چیو به مامانشون توضیح بده.

تماسش که تموم شد سیستم پخش رو روشن کرد.

واسه پیدا کردنت دنیا رو گشتم

انقده خوبی که از خودم گذشتم

توی هر تپش تویی تنها امیدم

واسه ی داشتن تو جونمو میدم

تو تموم خستگی هام تو باهامی

تو دلیل همه وابستگیامی





عاشقم کردی عزیز مهربونم  
حتی فکرشم نکن بی تو بمونم  
عشق تو به قلبم انگیزه میده  
مثل تو تو زندگی هیشکی ندیده (۲)  
انگار از یه جای دور اومدی پیشم  
من از عشق تو فقط دیوونه میشم  
مثل عشقت رو زمین پیدا نمیشه  
با تو خوشبختی همینجاس تا همیشه  
دنیا رو برات میسازم عاشقونه  
ته این عشقو فقط خدا میدونه  
دنیا رو برات میسازم بی بهونه  
ته این عشقو فقط خدا میدونه  
عاشقم کردی عزیز مهربونم  
حتی فکرشم نکن بی تو بمونم  
عشق تو به قلبم انگیزه میده  
مثل تو تو زندگی هیشکی ندیده (۲)  
واسه پیدا کردنت دنیا رو گشتم  
انقده خوبی که از خودم گذشتم  
توی هر تپش تویی تنها امیدم



واسه ی داشتن تو جونمو میدم

تو تموم خستگی هام تو باهامی

تو دلیل همه وابستگیامی

عاشقم کردی عزیز مهربونم

حتی فکرشم نکن بی تو بمونم

عشق تو به قلبم انگیزه میده

مثل تو تو زندگی هیشکی ندیده (۲)

متن آهنگ عاشقم کردی از پویان حسن نژاد

دیگه رسیده بودیم به تالار.

خانواده هامونم رسیده بودند امیر رضا رفت پیش خواهر و مادرش و قضیه رو توضیح داد.

امیر رضا.

-سلام حاج خانوم.

-سلام پسر چش سفید.

خندیدم.

-خجالت نمکشی؟

-خجالت واسه چی عاشق شدم آدم که نکشتم.

-نمیشد زودتر میگفتی اون دختره رو امیدوارش نمیکردیم.

من مخالفم.



-حاج خانوم آرومتر بابا اون دختره امید زندگیشو پیدا کرد یعنی حافظشو به دست آورده و یادش افتاده که یکی دیگه رو دوست داشت.

-واقعا.

-آره واقعا.

-خیلی خوشحال شدم.

-خوبه و با این اوضاع هنوزم مخالفی؟

-من باید این دختر رو ببینم.

-بله حتما بفرمایید.

بعد به سمت لنا و خانوادش رهنمایشون کرد.

قبل از اومدن مهمونا به توافق رسیدن عجب خواستگاری ایی بود توی مراسم عروسی خواستگاری و بله برون انجام شد.

چون فامیل لنا اکثر خارج از کشور بودن قرار شد این مراسم عقد باشه و بعد از یه مدت فامیل اونام که اومدن عروسی بگیریم.

مهمونا اومدن و آخر از همه خانواده کیارش که خودشو خانومش یعنی ترنم خانوم آخر از همه وارد سالن شدند.

کیارش.

رفتیم خونه در رو کیانا باز کرد با دیدن من ذوق کرده بود الهی منو کیانا از بچگی خیلی به هم وابسته بودیم کوروش چون خیلی از ما کوچکتر بود زیاد قاطی ما نمیشد ولی منو کیانا مته یه روح توی دوتا بدن بودیم. محکم بغلم کرد.

-میدونستم نمیری.



ترنمو دید متعجب بهش خیره شد یه نگاه کوتاه به من انداخت و بعدش باز به ترنم خیره شد.

-بسه خوردی دختر مردمو تو که اینقدر ه\*ی\*ز نبودی دختر.

از این حرف کیانا تازه متوجه کیوان شده بود.

-عه توام انیجایی.

-بله مرسی یعنی منو تازه دیدی؟

-خب خب....

-کیارش دارم بهت حسودیم میشه.

-اولا اون داره بهت حسودیم میشه و نه دارم بهت حسودیم میشه.

-چه فرقی داره.

-خیلی فرق داره.

-نخیرم فرق نداره.

-دارررره.

کیانا پرید وسطمون

-عه بابا بس کنین

بعد رو کرد به ترنم.

-تو باید ترنم باشی آره.

ترنم یه کوچولو سرشو خم کرد و لبخندی زد با این حرکت یعنی تایید کرد.

کیانا بغلش کرد.

-بالاخره همه چی یادت اومد.



قربونت بشم خودت خوشگلتر از عکست هستی.

ترنم با تعجب بهم خیره شد.

-قبل از اینکه حافظتو از دست بدی باهم عکس انداختیم منو تو و عسل.

-عسل!؟

-آره.

-ولی چرا چیزی یاد نمیاد.

-یعنی باز همه چیو فراموش کردی.

-نه فقط یه چیزایی یادم افتادن ولی هنوز خیلی چیزا یادم نیست.

-چرا نمیذارین این عروس خانوم بیاد تو و دم در نگهش داشتین.

صدای آقاجون بود.

لبخندی به روش زدیمو رفتیم تو. همگی توی سان پذیرایی جمع شده بودیم. و ساکت بودیم.

تا اینکه آقاجون به حرف اومد.

-دختر ترنم جان نمیدونم تو تا چقدر منو میشناسی ولی فکر کنم الان فهمیده باشی که من

پدر کیارشم.

ترنم سری به نشانه تایید تکون داد.

آقاجونم انگار منتظر این تایید بود بعدش ادامه داد.

-میرم سر اصل مطلب زیاد اهل مقدمه چینی نیستم من میدونم که کیارش تا چه اندازه به تو

علاقه داره آیا تو هم بهش علاقه داری و اون به عنوان همسر آیندت میپذیری.

ترنم یه نگاه به من انداخت یه نگاه که عشق توش موج میزد منم نگاهی پر از عشق رو به

سمتش حواله کردم.



-بله.

-پس مبارکه.

کیانا بلند شد و ترنمو بغل کرد.

-مبارکه عروس خانوم.

-آگه موافق باشین یه صیغه محرمیت بینتون خونده بشه بعدشم یه عروسی برین سر خونه زندگی خودتون.

هیچکدوم حرفی نزیدم ولی آقاجون از چشمامون خوند که چقدر همو میخواییم.

-پس به مبارکی و میمنت.

گوشیم زنگ زد لنا بود.

-الو.

-سلام دوستم.

لنا همیشه وقتی خوشحال بود منو دوستم خطاب میکرد.

-سلام.

-نمیخوای بیای عروسی دوستت.

متعجب گفتم: عروسی دوستم.

-آره دیگه میدونستم این ترنم خانومو ببینی منو یادت میره.

-چی میگی تو واضحت حرف بزن.

-بیایین اون تالاری که توش عروسی بود خودتون متوجه میشین همتون بیایینا.

-باشه ولی آدرس.



-ترنم میدونه.

-نه خودت اس کن برام.

-باشه منتظریم.

-منتظرین یعنی تو و کیا؟

-بیایی مفهمی فعلا بای.

-بای.

قط کرد تو فکر بود.

-کی بود پسرم؟

-لنا.

-لنا چیکار داشت.

-دعوتمون کرد عروسی.

همگی با هم گفتن : عروسی؟! عروسیه کی؟

-نمیدونم. گفت هممون دعوتیم.

کیانا دست ترنمو گرفت.

-پاشو بریم عزیزم بریم لباستو عوض کن.

ترنم بی چوونو چرا بلند شد دنبالش راه افتاد.

رفتن طبقه بالا.

-نفهمیدی عروسیه کیه؟

-نه.



-خب اشکال نداره بعد از این مهمونی میریم محضر تا یه صیغه محرمیت بین شما خونده بشه.

-چشم آفاجون.

ترنم.

کیانا دستمو گرفت کشید بردتم توی یه اتاق خونشون خیلی بزرگ بود.

-بیا تو زن داداش عزیزم.

چقدر شنیدن این کلمه لذت بخش بود.

رفتیم داخل اتاق.

-من اینجا کلی لباس مهمونی دارم هر کدومو که خواستی بپوش.

-اما من...

-اما و ولی و آخه نداریم.

آرایشم که داری منم همینجوری خوشگلم آرایش میخوام چیکار.

خداییش خیلی خوشگل بود.

خندید

-وای چقدر حرف زدم آخه خیلی خوشحالم امروز.

چیزی نگفتم انگار حرف زدن یادم رفته بود.

رفت به سمت یه در اولش فکر کردم یه دره که این اتاقو به یه اتاق دیگه وصل میکنه اما انگار

داخل اتاق مته یه فروشگاه لباس بود خیره خیره داشتم نگاهش میکردم که با صدای کیانا به

خودم اومد.

-چرا وایسادی بیا تو یه چیزی انتخاب کن.





-هان.

-میگم بیا اینجا یه لباس واسه خودت انتخاب کن.

رفتم سمتش یه اتاق بزرگ پر لباس. دهنم از تعجب باز مونده بود.

-اوووو چقدر لباس اینجاست.

خندید.

-آره آخه من عشق لباسم هر جور لباسی که بخوای اینجا هست.

باور نکردنی بود انگار فروشگاه لباس بود انواع اقسام لباس مجلسی مهمونی ورزشی بیرون و ... و ... بگیر برو.

چرخه بین لباسا زدم خیلی زیبا و شیک بودند اصا هیچکدوم ساده نبودند همهمش پرنسسی و لختی.

-اممم میگم.

-چیزی شده عزیزم.

-یه لباس پوشیده و ساده نداری.

متعجب بهم خیره شد.

-نداری.

-نکنه میخوای واسه مهمونی با مانتو شلوار بیای بشینی.

-خب من نمیتونم با همچین لباسایی برم جلو یه عالمه ادم فکر میکنم اونوقت همه بهم خیره میشن.

-ها چرا اتفاقا یه لباس پوشیده دارم ساده و مجلسیه.



بعد رفتو برام آوردش.

یه دامن تمام کلوش تا روی پا و پیراهنشم معمولی بود با آستین سه ربعی خب این بهتر بود.جنسش از ساتن بود از روی بالا تنش تا روی زانوش حریر دوخته شده بود و یقش چون بسته بود به دلم نشست حریرش تنگ بود و باعث شده بود ساتن دامنش توی اون قسمت که حریر تموم شده تنگ بشه و بعد یه کوچولو حالت پفی به خودش بگیره رنگش کرم بود خیلی خوشم اومد ازش با کمک کیانا پوشید دهن کیانا از تعجب باز مونده بود.

-وای دختر چقدر این لباس بهت میاد اصا کپ تنته خیلی ماه شدی.

-مرسی عزیزم.

-چیزه دیگه ایی نمیخوای.

-یه دونه شالی چیزی.

-چرا اتفاقا یه شال هم رنگ این لباس دارم.صبر کن.

رفتو با یه شال و یه جفت کفش عروسکی پاشنه تخت برگشت.

-بیا این شال اینم کفش بیوش منم برم لباسمو عوض کنم برگردم.

-باشه.

شالو روی سرم بستم و کفشها رو هم پام کرد.

چند دقیقه بعد کیانا هم اومد اونم یه ماکسی زرشکی رنگ پوشیده بود ماله اونم زیاد لختی نبود رنگ لباس با پوست سفیدش هارمونیه زیبایی ایجاد کرده بود یعنی خدا ظرافت کاملو توی خلق این موجود عروسکیه روبروی من به کار برده بود.

-بریم زن داداشم.

خندیدم: بریم.



از اتاق رفتیم بیرون و بعد طبقه پایین مردا هم رفته بودن آماده بشن.

اول از همه کیوان اومد دست زنشو گرفت و گفت

-بیا بریم خانومی آقاجون بیرون منتظرمونه سفارش بچه ها رو به پرستارشون کردم.

-پس ترنمو کیارش چی؟

-اونا خودشون میدونن زودی بیا بریم.

رو کرد به منو گفتم فعلا زن داداش.

-فعلا ترنم خانوم.

-فعلا.

لبخندی به روشون زدم و انام با لبخندی از خونه رفتن بیرون.

سرمو چرخوندم و یه نقاشی از یه چهره توجهمو به خودش جلب کرد صورت یه زن بود یه

لبخند سرشار از آرامشی رو لبش نقش بسته بود محوه تابلو نقاشی بودم که احساس کردم

دستی دور کمرم حلقه و روی شکمم قفل شد. بلندم کرد و چرخ زد.

-خیلی خوشگل شد.

-کیارش

-جون دلم.

-ترسوندیم این چه وضعشه. زشته بذارم زمین.

-نمیخوام زنی دوست دارم.

-هنوز که زنت نشدم.

-بالاخره که میشی.



-حالا کو تا اون موقع.

-هیس اینطوری نگو احساس میکنم بازم مانعی بینمون هست برای اینکه ماله هم بشییم.

-خندیدم اونم لبخندی زد.

-بریم که دیر شد.

-بریم.

دستمو دور بازوش حلقه کرد و باهم رفتیم بیرون هیشکی نبود مئه اینکه اونا زودتر رفته بودن.

-کیارش پس بقیه کوشن.

-اونا خودشون رفتن.

-پس ما چی؟

-مام خودمون میریم. سوار شو که زودی برسیم.

در سمت شاگردو برام باز کرد سوار که شدم در رو بست بعد خودش سوار شد.پیش به سوی عروسی.

آهنگ قلبم رو تکراره مرتضی پاشایی

قلبم رو تکراره همیشه دوست داره

دست من نیست هر روز میگم دوست دارم

دست هر روز میگم دوست دارم

با تو دلم خوشه هرچی میخواد بشه

یه نفر عشقتو همیشه یادشه

قلبم رو تکراره همیشه دوست داره



حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره

بی قراره

داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه

منوتو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه

خدا اونجاست اون بالا حواسش به ماست حالا

داره تو گوشت میگه ما مال همیم دیگه

گوش کن به قلبت داره قلبت راست میگه

هری دلش خواست میگه

منوتو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه

تکست آهنگ قلبم رو تکراره مرتضی پاشایی

دست من نیست هر بار میگم دوست دارم

این همه با اصرار میگم دوست دارم

دل به دلم بده دلمو پس نده

میدونم خودم چی سرم اومده

قلبم رو تکراره همیشه دوست داره

حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره

بی قراره

داره قلبت راست میگه

هری دلش خواست میگه



منوتو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه

خدا اونجاست اون بالا حواسش به ماست حالا

گوش کن به قلبت داره قلبت راست میگه

هری دلش خواست میگه

منوتو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه

قلبم رو تکراره همیشه دوست داره

حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره

بی قراره

خدا اونجاست اون بالا حواسش به ماست حالا

داره تو گوشت میگه ما مال همیم دیگه

گوش کن به قلبت داره قلبت راست میگه

هری دلش خواست میگه

منوتو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه

رسیدیم به تالار حدسم درست بود میدونستم امیر رضا بخاطر لناست که هر روز میاد خونش

همه فکر میکردن میاد به من سر بزنه ولی اون به عشق لنا بود که هر روز اونجا بود.

خوشحال بودم که بالاخره اونم عشقش رسید.

مراسم عقد بود عروسی رو گذاشته بودن برای بعد. اونجا آقاجون رو به منو کیارش کردو گفت

بهتر نیست همینجا شما دوتا هم به هم محرم بشین.

هر دو بهم نگاه کردیم.



-سکوت نشانه رضایت.

آفاجون به سمت عاقد رفت چیزی زیر گوشش گفت و اونم سری تکون داد بعدش به ما اشاره کرد که به سمتشون بریم

-بیااید اینجا بچه ها.بیااید بشینید.

یه یه صیغه محرمیت دائم بینمون خوند.

عجب روزی بود امروز.

-خدایا شکرت.

وسطای جشن کیارش دستمو گرفتم از مهمونی جیم زدیم.

-کجا بریم خانومی.

-نمیدونم هر جا که تو بری منم میام.

تا آخر دنیا باهاتم.

لبخندی به روم زد منم با یه لخنه جوابشو دادم.

ترانه تو شدی عشقم امیر مسعود

عاشق دیدن چشمام، تا آخر دنیا باهاتم

دیوونه ی تو شدم انگار، منو تو قلبت نگهدار

دل به تو بستم این روزا، این احساس دست خودم نیست

دوست داشتنمو باور کن، علاقم به تو که کم نیست

من دیگه اونفده عاشقت شدم، دوست دارم که بشی مال خودم

عشقمی از پیش تو نه نمیرم، نه تو بیا یا بیا یا میمیرم



تویی که تنها آرزومی، خوشحالم وقتی روبرومی  
غصه ها دور میشن از ما، نمیخوام باشم از تو جدا  
بین ما فاصله نییاد، مثل من تو رو هیچکس نمیخواد  
جز تو نییاد هیچکی به چشمم، تو شدی عشقم تو شدی عشقم  
من دیگه اونقده عاشقت شدم، دوست دارم که بشی مال خودم  
عشقمی از پیش تو نه نمیروم، نه تو بیا یا بیا یا میمیرم  
من دیگه اونقده عاشقت شدم، دوست دارم که بشی مال خودم  
عشقمی از پیش تو نه نمیروم، نه تو بیا یا بیا یا میمیرم  
کیارش.

این خون دماغا داشت دیگه اعصابمو خرد میکرد این روزا بیشترم شده بودند نمیخواستم ترنم  
از این موضوع با خبر بشه ماه دیگه عروسیمون بود و اون غرق شادی. تنها کسی که از این  
موضوع خبر داشت کیوان بود.

-داداش برو دکتر به فکر خودت نیستی به فکر خانومت باش ببین چقدر خوشحاله.  
-باشه در اسرع وقت میروم.

-نه اسرع وقت تو میشه ده ساله بعد پاشو همین الان با هم بریم.  
بزور بلندم کرد و بردتم بیمارستان.

کیوان

-خب آقای صولتی توی سرش یه تومور هست که باید زودتر برداشته بشه ولی...  
-ولی چی آقای دکتر.





-ولی ممکنه که بیناییشو از دست بده.

-چی؟!-

-البته این احتمال و ممکنه اتفاق نیفته ولی اگه خارج نشه ممکنه خون ریزی بکنه و منجر به مرگ ایشون بشه.

زودتر راضیشون کنین تا عمل رو انجام بدن.

-باشه چشم من راضیشون میکنم. شما کارای عملو انجام بدید.

کیارش بیرون اتاق منتظرم نشسته بود این پسر چرا اینقدر توی زندگیش مشکلات داره خدایا دلم بد جور به حالش میسوزه خواهر بشنوه چیز جیگر میگیره.

حالا چطوری بهش بگم که باید عمل بشه.

-خب پیشد.

-چی؟!-

-دکتر چی گفت.

-اها هیچی فقط باید یه عمل سرپایی گفت باید انجام بدی الانم زودی باید بستری بشی.

-چی؟!-

-همین که شنیدی.

-من بستری نمیش.

سر لجبازی گذاشته بود. ناخواسته از دهنم پرید.

-میخوای بمیری بد بخت.

خیره شد بهم حرکت نمیکرد مته یه مجسمه شده بود.



چیشدی داداش غلط کردم تو رو جون کیوان غلط کردم.

هیچ حرکتی نمیکرد.

از هوش رفت.

پرستار رو خبر کردم اومدن دکتر هم اومد و بستریش کردند.

زنگ زدم به کیانا برای عمل رضایت آقاجون لازم بود هر سه با هم اومدن بیمارستان.

قرار شد که فردا عملش کنن.

ترنم.

وقتی فهمیدم کیارش حالش بده از درون شکستم کمرم خم شد نه خدایا من دیگه تحملشو ندارم خدایا تحمل ندارم خدایا خواهش میکنم کیارشو بهم برگردون.

رفتم توی اتاقی که بستری بود همه رفتن بیرون تا من راحت باشم چشماش هنوز بسته بود.

بلند شو تنبل خان پاشو ببینم الان چه وقت خوابیدنه.

رفتم روی صندلی کنار تختش خوابیدم.

اشکام مته بارون بهاری اردیبهشت ماه فرو میچکید مته آسمون پشت پنجره امروز اولین روز ماه نیسان ماه بارون.

خدایا تو رو به همین برکت کیارشو دیگه ازم نگیر.

دستشو توی دستم گرفتم دمای بدنش پایین بود.

گریه میکردمو از خدا میخواستم تا اونو بهم برگردونه.

صدای اذان مغرب توی گوشم پیچید. رفتم نمازمو خوندمو برگشتم پیشش فردا صبح عمل

داشت تا صبح فقط دعا دعا میکردم که حالش خوب بشه.



بعد از نماز صبح یکمی چشمام گرم شدو خوابم برد.

با احساس نوازشی روی سرم چشمامو باز کردم کیارش بیدار شد بود.

-بیدارت کردم.

-نه بهتری؟

-مگه میشه تو رو ببینمو بد باشم.

-چرا بهم نگفتی.

-چیز مهمی نبود که بخاطرش خودتو اذیت کنی.

توی این وضعیتم به فکر من بود بغلشو بروم باز کرد.

-بدو بیا بغل عمو.

وسط گریه باز لبخند زدم خودمو انداختم تو بغلش فکر اینکه این آغوشو از دست بدم این

آرامشو از دست بدم دیوونه میشدم.

-گریه نکن نفس زندگیم گریه نکن قربونت بشم من آخه چرا بخاطر من اون چشمای خوشگلتو

بارونی میکنی.

-کیارش...

-جون دل کیارش.

-یه قول بهم میدی؟

-چه قولی؟

-قول بده تنهام نذاری.

-قول میدم ولی مرگو زندگی دست خداست.



پشت در اتاق عمل نشسته بودم و زیر لب هرچی دعا بلد بودم میخوندم تا زودتر حال کیارش خوب بشه.

عملش خیلی طول کشیده بود. صورتم خیس خیس بود.

در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد.

همه رفتیم سمتش.

-چیشد آقای دکتر.

-متاسفم.

دیگه نشنیدم چی گفت دنیا دور سرم چرخید احساس کردم زیر یا یه خروار خاک موندم.

با سوزش چیزی که وارد دستم شد چشمامو باز کردم.

-به به تنبل خانوم بالاخره بیدار شدی.

کیانا بود. خنده رو لباش موج میزد این زده به سرش برادرش حتی نمیتونستم به نبودن کیارش

فکر کنم چه برسه به اینکه به روی زبونم بیارمش.

چرا داره میخنده.

وقتی متوجه تعجب من شد خندشو تبدیل کرد به لبخند که زیبایی صورتشو دو چندان میکرد.

-عزیزم تو چقدر نازک نارنجی ایی دکتر با گفتن یه متاسفم تو غش کردی.

-هان.

-نکنه فکر کردی داداشم رفته اون دنیا.

...



-نه گل من حالش خيليم خوبه دكتر گفتم متاسفم چون فكر ميكره كيارش ميرره تو كما ولي  
تو اين سه روزي كه جنابعالي بي هوش بودي حال كيارش خوبه خوب شده. الانم مرخصه  
بيرون منتظر خانوم خوابالوشه نداشتم بيداد تو تو رو با اين وضعيت ببينه پاشو عينه هو روح  
شدي پاشو زودي.

داشتم از خوشحالي پر در مياوردم همينكه شنيدم گفتم حالش خوبه غرق توي شادي شدم  
اونقدر كه متوجه جملات بعديش نشدم.

-پاشو ديگه.

-ها كجا؟

-خونه پسر شجاع.

-نه من نميام.

-پاشو ببينم اون داداش بدبخت من اون بيرون منتظر توئه اون وقت تو ناز ميكني.

يك ماه بعد

يه مراسم عروسي براي دوتا عروسو دوتا داماد.

چون نصف مهمونا مشترك بود دوتا عروسو باهم گرفتيم.

خيلي خوشحال بودم هم من هم كيارش همه چي يادم اومده بود همه چي هم رو به راه بود  
جز يه چيز اونم دل من بود واسه خاطر خانوادم كاش اونام اينجا بودند. خيلي دلم واسشون  
تنگ شده بود.

-عروس خانوم خوشحالي.

-اهوم.

-اهوم يعني چي يعني خوشحال نيستي؟



-کاش پدر و مادرم خواهر و برادرم اینجا بودن.  
-متاسفم ولی اونام اینجا و الان دارن برامون ارزوی خوشحالی میکنن.  
بعد لحنشو شیطون کرد  
و میگن اینقدر این داماد بدبخت ما رو منتظر نذار.  
اومد سمتم دستشو دور کمرم حلقه و روی شکمم قفل کرد.  
-دوستت دارم ترنم زندگیه من.  
-منم ...  
-توی چی  
حالا که ماله من بود میخواستم اذیتش کنم.  
-من من هیچی.  
-امشب یه کاری میکنم تا تو هم اعتراف کنی که دوسم داری.  
روی بازوهایش بغلم کرد..  
دیگه بسه رفتن به زندگیشون برسن شما هم دخالت نکنین عه.